

اول دفتر به نام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش | روزی خود می‌برند پشه و عنقا

شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بار خدایا مهیمنی و مدبر | از همه عیبی مقدسی و مبرا

حاجت موری به علم غیب بداند | در بن چاهی به زیر صخره صما

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن | با همه کروبیان عالم بالا

پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده‌ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف | یا سخنی می‌رود اندر رضا

از در صلح آمده‌ای یا خلاف | با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصال اوفتد / صلح فراموش کند ماجرا
تا نگران را نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم برملا
قصه دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه مینکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن
تا بدانی که چه بوده‌ست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
چون تأمل بکند صورت انگشت‌نما را

آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزی من بی سر و پا را

چشم کوته‌نظران بر ورق روی نگاری
خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگران است ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دُردآشام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب‌دلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود
صوفی گران‌جانی ببر ساقی بیاور جام را

لعل و لبت گفته [illegible] بسا
گر لطف شکرخنده گستردی کرم را

سماع حق است و چشم بی رضا ماند
دو در دو بی بسند ندانشناسد آشنایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

حریف عشق نداند که در همه عمر
سری که خوش نباشد درد سری را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

گر ملال نباشد به سکان ملوک
ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن نباشد
بدن نخواهد ازین خوبتر قبایی را

وگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در پارس پارسایی را

همه کمان تو بازو قوی و زال زرش
و به سه مرد و سنگ آسیایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماند ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگر نه دل برود پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری
چو بندگان بنی سعد خوان یغما را

بدین روش که تو داری به هر دو جهان سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

تا برزد یار روی خوب از نقاب
صبحگاهی کشتی چو می صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز به خواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

ادلی

تا کشی ای جان درویشان هدف
همچنین بر جان مسکینان خراب

پرده بردار ای که در سینه رخم آب
تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان سیمین بری
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب

خوی بدان اعضا گویی شبنم است
یا گل اندر جامه است بوی گلاب

خفته باشد نیم مستی سحر
سر گران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا به شب روی تو پیش
تا خوش باشد جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست

همه کس را به تو آن میل نباشد که مراست / آفتابی تو و کوته نظری مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد / گرچه عمرم نه به اندازه این مطلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم می‌کشد و درد فراقم سببست

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره می‌دری و دامن صبرم قصبست

آنکه تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر / هر نفسی سرد صد هزار ملامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آن همه وصفش که می‌کنند به قامت

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود به اقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و ناملایمی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست / پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / چون هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / این دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست

شبهای بی‌توام شب گورست در خیال / ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سرست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر به روی خوبان — نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم — تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد — آتش که به زیر دیگ سوداست
نالیدن دردناک سعدی — گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

پا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بیحاصلست
نسبت عاشق به غفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل به آب — جان به جانان همچنین مستعجلست
ترک مال و جاه و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست
ای برادر ما به گرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشوید
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

حسن تو هر جا طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی می‌زنم ز بازپسین است

گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم به زنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم
معتقد می‌شوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف
می‌کشم نفس و می‌کشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص بود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

ز طول دو سال مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی به خواب بیند خواب
گر نه بستست چشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهان را / بردار که کوزه نباتست
زهر از قبل تو نوشدارو است / فحش از دهن تو طیباتست
نه خود چو تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلاتست
ز چشم تو به سحر غمزه روزی / دعوی نکنی که معجزاتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
آنجا که نکوئی بسی کن / کس را ده از حسن زکاتست
چون تشنه بمرد در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست

سعدی به نیستی بنازد
جان دادن عاشقان نجاتست

ز هر کسی داردست اقبال خوش / از دو هر کسی را که گشتش درخورست
مجلس وعظ لیلی نگاهی بکند / شاید در بیچاره مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد پری روی فال میمونست
چنین شمایل موزون و هر چه حسن تراست / هر که عشق تو گفتش بطبع موزونست
نه پادشاه منادی زدست می مخورید / بیا که چشم و لبان تو مست میگونست
اگر کسی بملامت زیار برگردد / مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست

کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گوئی که رود جیحونست

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست

چنگ در جعد عاشقان بلدی
با خداوندگاری افتادم
گفتمش ای بوستان روحانی

حاجتت شمع برکشیدن نیست
کش سر بنده پروریدن نیست
دیدن میوه چون چشیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
مبر ظن کز سرم سودای رخت
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
ندانم قامتست آن یا قیامت

وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
خوهم بازبان هست
اگر بالین نباشد آستان هست
که میگوید چنین سرو روان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
ای صورت بهار پیش تو خوبان روزگار
یک باغ دگر سحرآمیز بوستان
ای مشتری گر است دل و دیده باد ور
یا رفیع چشم ها فرو گذار
جانم در این سبب ولیکن ضعیف
حسن تو نادرست در این عهد و شعر

گو مرحمت کند که دگران زحمت سر زنند
همچون طلسم پیش جمالت ایستند
پیش لب ... دوران لب جای کنند
کانان جمال ... معینند
یا سینه ... کنند
صد ... بنشینند
هر چشم ... دگران کس نشینند

گویی جمال اوست که پیدا چنانکه آفتاب
گر تا زر لب و دیده سعدی نظر کنند

گفت با رندان آمد راه ... تو ...
صبر بسیار باید پیر فلک ...
این لطافت که تو داری همه دلها ...

روی پیدای تو چون دور ... کشا بر
تا دگر با در ... چو ... نبند
این لطافت که تو داری همه غمها برد

بشکیم ار ز من آید دلارام تو جنبید / ترسم از غالیه آید بر اندام تو ساید

شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید / پیش لعل شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

جان بسختی بنهادم بسر آن کوی ملامت / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بخصومم خم ابروی تو دارم / با تو بی پرده که پنهان همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن / نظری گر بمحبت نه ز دل از کف زاید

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزد / که سرو راست پیشت خم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد / که با مسکین کنی محکم نباشد

چه دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یک دم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار در دل غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی ز نطق فرو ریخت شکرم
که کدام دوست که کام مخالف روا باشد

چو یار باشد از او بود در جهان باشد
ز تبسم شکرآلود مرا یار باشد

دگر شبی چو با منی غم بی‌کسی گویی سعدی
و شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدری دگر نظر کن و فا و عهد یار
اگر از بلا بترسی قدمی روا باشد

علمی باشد ز تو در ماه چه رود
مجلس ز آستانه نسیم گل رود

گر سر فدای نامه کرده‌ام در انجمنت
بسیار سر رود در سر مهر و وفا رود

مجروح تیغ عشق اگر سر به ره افشاند
چه سرها که در سر تو چشم از وفا رود

حیف آیدم ز پای تو بر سر زمین نهی
گیرم که پای تب در چشم رود

در رنج مرهمم سر کف و سینه‌ی شکسته
الا در آستانه مقام به در دگر شمار رود

ای همه شهر اگر به سر تو بگذری
عیش کسی که در سر موم قضا رود

چون شانه‌های تنگی در دو دانه‌ام
خصم که گر به بیداد بر سر قضا رود

کای

ای شاهی کز محبت قد تو مور باش
بنده و مسکینان همه ره آشنا رود

سعدی ندارد مسکینی از در گهی
در پایت لازم است که چاره رود

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و دهن یا بر و دوش بود

به دیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

ندانم بر آتش چو جان در شده
کسی یار داند که با هوش بود

منجم غلط گفت باشک نماز
که در شب همچو دی دوش بود

کمعشوقی دیشم برآید درست
ز آنسان تنگی دلبر پوش بود

سحر خواستم کرد آهی سعدیا
زبان در کشیم امر در گوش بود

شب دراز هجر چه بشنود حقیر
بشنود از حرص حاشیه

یار آن بود که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار — کانسان به رنگ و خوبی گلی کم نکو بود
نفس آرزو کند که به لب بوسدش — فردا هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی — با حسن تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
من چون شبی در آن باشد که آن — نگذاردت که رو به بر مشکبو بود
پندارم که تو پا نهادی و تعلق — یا آدمی در صورت ار مشک در او بود
من از روح بر تو ام گر قوت چشم — گمگشته ای هر آینه در جستجو بود
بی تو ما ندارد این شکم نقش خون — چون ناله که در سکاهی فرسوده بود
سعدی سپاس دار که خواهی دوام عمر — گر دست دیگران همه چیزی نکو بود

از همه

از همه باشد به حقیقت گزیر
از تو نباشد و نداری نظیر

شربت شیرین نبود با رخام — دعوت منعم نبود با فقیر
این عرق است از بدن یا گلاب — این نفس است از دهن یا عبیر
شمع تو گردم همه شب در دوار — وصف تو گردم همه چشم و ضمیر
پیش چه بود جان که بر دو زنم — گو بدل ای جست هر کو هم تیر
راحت جان باشد از آن قرص تیغ — مرهم جان باشد از آن چه تیر
درد نهانی که گر هم درست — با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چو دیدی در او — گر نه ندانند چه بشنند نضیر
چون بود در پی صاحب کمند — لاجرم هست و به گردن اسیر
هر که شفیعی چو من — بسکه بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی ز حد اندر گذشت — فی خبر است اینکه چو نبود عسیر

شرط است جفا کشیدن از یار
خمر است و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هر چه گویی
شیرین بود از لب شکربار

بیش دگری نمیتوان دوخت
از دست تو آمدم به زنهار

عیبت نکنم اگر بخندی
بر من که چو گریم از غمت زار

گل بیند و بوستان بخندد
وقتی که بگرید ابر آذار

تو سروی و جز سر بزاری
اندر عقبت عقوبت بسیار

در پیش تو زبون بمیرم
هیچم نه که گرد دیدار

جز حسرت آنکه زنده گردم
تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که گر نه چو سنگی
بشنیدم و درد من بی‌دیوار

دانم که بهشته ام سخنگو
تو سنگدل از درون مگری بار

سعدی ز دو چشم اشکبارش
تا قصه کار دل گرفتار

هر چند روح میکند از نابان شکر
زان یک نوبت سحر است ای آرام خیز

شاید بخوان پیش شمع ز نو روزی نیز
عنبر بسایی به عطر بستان گل ریز

تا دست قضا بنهاد پیچ گردن بیش
خوشتر بود عود سر کو ز روی تو چیز

من در دل خار غم چنان که نشستم
گردن که تو خواست بارم تیغ تیز

گر تیغ میزند به سرم آهنگ رجعت نیست
عیار به عقل که ز آتش نگریز

فردا به سر خاک برآرم اگر تو بلا
چشم من و عشقم که دارد ز سحر

تا خود کی رسد به غایت [illegible]
من رفتی در او همه کس رفتی در حجر

سعدی به دام عشق تو در پای بسته‌اند
قیدی به بی‌بند همه سر که نه گریز

چون برآمد ماه روی از مطلع [illegible]
چشم بد را گفتم ای [illegible] پیش

تا چه خاک بر که [illegible] زنده دار
دست او در گردنم با خیمه در آغوش

هر که معلوم شد مکر دوده زاهد راه گشت
گو سر انگشتان شان هر یک در ریش خویش

گر چمن گوید مرا هر گیاهی ریش است لاله را
ارغوان باید بدر کردن زبان ریش خویش

باده پرور نیشتر تا بگیش ... مرد از ... تیغ
لطف جان در جسم دارد جسم در زیر ... بهش

بس که سیماب از چشم کس ... کر هم در کشیم
چمن ... رق چنین ... دست هر دو دستی

بر سیلی دشمنان کنم نصیب عوض خویش
دشمن ... در جهان دارم ... دارد شمشیر

گر بشم من ... ارزانت ... کاذر
بر سر آتش ... که کاشتم من ... ریش

تا چو رودی ... که حیران مانده ام در دو ...
صبح ... از نشتر ... ما بدیک ... ریش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
ساقی ... من ... از ... کیش

خط کردی ... دشمنان کیش
در جهه ... ساری کردی ... خویش

که کیف ... شهر آرای ...
دگر بار ... چو ... خویش

... اگاهی ...
... ره ... ریش

می بسیم خلاص ... از دست گرفت
گر قضا ... نام ... خویش

بط بر پند مردم می نوشیم
تنها غم عشق سکو ... خویش

گر ... تیغ ... زخمش
گر مطرب ... خویش

مرا جامی ده ... بستان
مرا ... بده ... خویش

نشستم تا برون آمد گلستان
تو بیرون آمدی ... زخم ... خویش

تو در عالم ... کجا
مرا هر گز ... کنجی در آغوش

... صبح ... ام
سعدی ... هر چه ... خویش

دلستان ها کوکان ... خویش
... گر ... تم ... عاجز

هر کسی ز هوی در سر و کاری در پیش
من ... کرده ... خویش

هر گز از ... تو ... باش
چو بدست آمدی ... لقمه ... خویش

این ... و غوغای ... پیشان
این ... تو ... ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد / گویی از دست تو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمهٔ سلطنت آنگه و فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

[illegible] مطرب [illegible] / خوشتر از سایهٔ سالار که بر خیمه خویش

[illegible] / گر دمم از جنبش طبیعت [illegible] نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هرگز گمان مبر که ز صحبت شوم ملول / ور گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه ای بزرگ [illegible] اوصاف مردمی / چون گفته‌ای [illegible] شمایل و [illegible]

یکدم نبوده [illegible] در خاطری که / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سر برهنه [illegible] در پایت افکنم / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

[illegible] صحبت شاهد [illegible] / سبحان [illegible]

ما را اگر [illegible] در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامه‌بر چه خبر می‌بری برو / یا لیت اگر به جای تو من بودمی رسول

[illegible] چشم [illegible] سپید کرد / ور سر بدر رود [illegible] وصول

سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباید بجز حمول

چشم بدت دور ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه‌کنان سروی و [illegible] / سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خدای دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو می‌رفت و عاشقان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گر همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان / شوق تو از سر نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره نتوانم دگر بهیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقت / اینهمه فقیهیم و جهل گشته مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست که دیوانه / عشق بخندید بر فنون فضایل

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده‌ام از دست یار سیمبر / ضرورتست که دردسر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن نمی‌آید / کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گوید بپای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست / سوزنده خرمنم
من مرغ زیرکم که خیالم خوش اوفتاد / در قید او که بال نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بر دارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون می‌نبیند بهی ارادت نرنجم
دردی نهفته سالها بغاذی که در من / بیچاره درد میخورم و نعره برزنم

گر نه سعدی بکن از عشق تو پرهیز
مشکل تا نام ز مشتاقان شکنم

گر من ز محبتت بمیرم | دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست | وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش و درد منهان | درمان دگری نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد | در هر دو جهان منم فقیرم
ای محنت از جهان چه خوشتر | من توبه نمی‌کنم ز تیرم
گر دور کمان ابروانش | پیش سپرم دگر ز تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم ز پندار | پهلو به حشیش است حریرم
ای یوسف روزگار سعدی | رحمی و رهی از ضمیرم

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چه حیف باید با نیش نباید آوردن
چه شکر گویمت ای یار مشکلی وصال | بدوستان امید هم بخواب بردن دل
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود | نظر بروی تو مردن ز روح پروردن
کجا تمام صبوری شناسد | بپایش ار نه روزی منت کردن
اگر سری برود یک سر در پای | کبوده زرگان نباید آزردن
ست ره نه کرهم به پیداری ربا | کمالت رقی کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور | در جمال ندارد دراش فرستادن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
بعادت حیوانات اکلی مول

در چشم مست میگونش بر آرام مستان دل | در خواب آنکه ز بیداری در خواب ار چشم بیدار دل

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
چو آب از سر گذشت ای آشنا بی ترس از وبال

گران‌جانی مپندار این که یاران را مه‌شهری
رفیق توبه گو زنهار چون بی درد شد حال

کرم با صاحبان باید که تو داد از بهشت آید
همان بهتر که در روی تو بینم با همه حال

چو دیدی که عشق اندر هیچ جانی بست پایی
ندانم تا چه دردی است یا با رنج و ملال

تو با این حسن گوی نظر در چاه یعقوب
مصر آینه یوسف را حیران دارد

الا ای پادشاه نیکوان با ما
تو را آسایش و خلقی از غم رویت گرفتار

گران عشق تو در دل [illegible]
تو خواهی مسکین [illegible]

گرت باری گذر باشد به رحمت بگو
نشانم [illegible]

کسان گویند سعدی چه جفا دیدی که [illegible]
رها کن [illegible]

[illegible]
چشمم [illegible]

نمی‌آرم [illegible]
ندانم [illegible]

هر شب اندیشه من دیدم [illegible]
کمند بت که او دارد [illegible]

لب لعلش چمن چون گوهر
سیاه زلف چمن را پرستو

زمین سبز چمن دارد روح [illegible]
باد در زلفش آتش زند

همه جان خلد از عشق مشتاق
ندارد دل [illegible]

نفس ز فیض خرمی چمن شد
که در چمن [illegible] آهو

نه مروارید از آب شور [illegible]
ولی در آب شیرین لؤلؤ

غزل سعدی [illegible]
به گلستان روش حال بنده

عجب گر در چمن [illegible]
هر چشمی [illegible]

آن خنده شیرین [illegible]
شاید که [illegible]

اگر [illegible]
در صفه [illegible]

[illegible] گلشن
همه شب [illegible]

سخن [illegible] سعدی
[illegible]

خسانت آنکه ز کف دوست بستد سرشته
ما جمله عاشق است که در بند گشته

من آدمی به لطف تو هرگز ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

دیگر نظیر روی تو ماهی در دو عالم است
خاصه به صفحه نیست که گرد عاجز نگشته

در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که ذکرت نگشته

ما در حکایت عشق تو بسته‌ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زین درد هست آدمیان را نهایت
حوری مگر که از گل آدم سرشته

از غمزه و عشوه تو در بر آمده است
لب همی مکیدی که در پای سرشته

ز در میان چیف و حیران روزگار
صد رحمت ز تو دارد ضمیر گرشته

هر سینه‌ای نشسته خلق عارفان پارس
شعری مگر که سعدی نوشته

اگر به تحفه جانان هزار جان آری
محقر است بباید که در زبان آری

حدیث

حدیث جان بر جانان همی مثل دارد
و زر به کان بری و گل به گلستان آری

هنوز دولت ای آفتاب صبح نگشت
و سایه بر سر ما رهروان آری

تو را چه غم که مرا از غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز خشن روی تو زین خلق سرتیم
به بدعتی که نه معهود است در جهان آری

کس این کند که به روی تو نظر کند
به حاجبت به فسون خویش در میان آری

ز چشم مست تو داند که هوشیاران
حذر کنند ولی آتش نهان آری

جواب تلخ چه داری بگو که باک مدار
که شهد محض بود هر چه در زبان آری

اگر کمند در آن چاه بی سر و بن زنی
چو ممکن است که در جسم مرده جان آری

کن لطیفه ز من بشنوی در آفاق
سخن بگوی و لطافت ز گوهر کان آری

گرت ملال ز سعدی نباشد ای زاده
به پیش لایق خود خوار ز مکان آری

امید دارم اگر صد ره هم سپر اندازی
دوباره دیگرم از در روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق تو بر من ز پیش می‌دارد
و سر گرفت که [illegible] غازی

ورای بازوی تقوی‌ست دست گیسویت
بعقل من بسر انگشت می‌کند بازی

بسی مطالعه کردم نقوش عالم را
ز هر چه در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار دوست اگر محتشم [illegible] پسند
تورا از آن چه که در نعمتی و [illegible]

زهی [illegible] صد [illegible] نعمت [illegible]
هزار سینه تنگ [illegible] سپندازی

تورا چو سعدی اگر بنده [illegible]
به در رکاب تو باشند غلام شیرازی

گرش بقهر براند بلطف باز آید
[illegible] زبان [illegible] رنگداری

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

چرا بسرکشی از ما عنان بگردانی
کمین [illegible] همه [illegible] جهان بگردانی

چه نازنینی [illegible] جهان [illegible]
چه باشد ار [illegible] مهربان بگردانی

کمان [illegible] و دست از [illegible]
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
گر دم از سر من [illegible] سخنان بگردانی

[illegible] رقیبان سر بدست آمد
وگر دمی ز در آستان بگردانی

کرم بجای سلامت بسر در ابرار
ور ز دولت ملامتگران بگردانی

مراد دست سعدی کمان سر برگیر
[illegible] از آستان بگردانی

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرت [illegible] جمالت نمی‌رسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه را زمین [illegible]
ناظر [illegible] تو [illegible]

[illegible]
گر [illegible] عنبری

[illegible]
گر تو [illegible] دوری

[illegible]
[illegible] پیکری

گر چشم برنگیرم از آن کودک پری ‌‌‌‌‌ زرای تو عزیزتر که چشم برسری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب ‌‌‌‌‌ کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی نصیحت تو پس پشت می‌نهد ‌‌‌‌‌ باری به دولت زبانا بسر بری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوان برخوری

گر کنم بر سر وفات سری ‌‌‌‌‌ سهل باشد زیان مختصری
ای بقصد هلاک من داری ‌‌‌‌‌ صبر کن تا ببینمت نظری
متحیر بدر جمال تمام ‌‌‌‌‌ عجبی دارم از رخ دگری
حیرتم در کمال بیچون است ‌‌‌‌‌ کش جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود ‌‌‌‌‌ بر چنین روی باز بر دگری
دست دارم چو خاک پای توام ‌‌‌‌‌ تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است ‌‌‌‌‌ پیش خصمم بیفکنی سپری
زانکه آئینه بدین خوبی ‌‌‌‌‌ حیف باشد بدست بازاری
آنچه سعدی از آنکه در کوه ‌‌‌‌‌ کند در دست سنگدل ازری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر
من ندیدم ز سنگ سختری

کس در نیامده است بدین خوبی از دری ‌‌‌‌‌ دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود ‌‌‌‌‌ گوید دو آفتاب نگنجد به کشوری
وصفت شنیدم که در همه عالم نیامدست ‌‌‌‌‌ زیباتر از تو در نظر هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق ره ‌‌‌‌‌ امروز آرزوی تو دارم نه ساغری
با حور جنس روی تو کس نیست در جهان ‌‌‌‌‌ یا نیستم ز تو روی دیگری
بر سر دو تیغ هست که ناید ز حی چشم ‌‌‌‌‌ کشته دام هر دو جهان آوری
رمز ... دوش اگر کشند تاب ‌‌‌‌‌ بر تو دیده جان که نیست ... دیگری
همراه مرا ... ز بند ... ‌‌‌‌‌ در دست ... چو نسیمه گوهری

روزی اگر ببیند سعدی قدم نخست
ور زر ببست هر قدمی سیمبری

بر کام دشمنم ز بر مهر دوستی
ور میزنند بر سر موئیم نشتری

ز چهرهٔ تو ما را در دام ... تنگ
با چشم کرده‌ام که با زلفی تنگ

من جز غمت نیم مشغول و نظر در چمنت
تا ماند به رقص ... ال در تو مطرب

دیگران گر بروند از نظرم ... بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو ها ... خسته حیران گرای
با وصف‌های ... کنم ... ز بیکس

بنده وار آمده‌ام تسلیم ... به کمند
در قبولم کنی ... سر بنده گردن

هیچ کس از غم ... طلوع ... وصول
هستی از عشق نکو باشد و ... نیست

بر آن شاخ امید ... خم خوبان
غالب آن لطف تعظیم ... تو ...

سخن ... شیرین ... چرا بحور
سعدیا حرف زبان کن ... سخن

خواجه شمس الدین محمد حافظ

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد آر محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

خلوت خاص است جای [illegible] هر کس / گرد چشمم [illegible]
از پی نقش طبع [illegible] حسن [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
از جمال و لطف [illegible] / در ضمیر [illegible] مشکین [illegible]
مطرب [illegible] / غمزه دلبر چو چشم می‌پرستان [illegible]

تا شد آینه [illegible] حافظ [illegible]
سر سبز [illegible]

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر [illegible] که پاسش [illegible] بخشند / منظری از چمن [illegible] درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
ای [illegible] اینجا [illegible] سلطان گدا / [illegible] حضرت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در صحبت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می‌طلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست　　حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد بدست　　به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف　　تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی　　باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد　　هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

زالر

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار　　صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور　　اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است　　بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد　　تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو　　راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز　　تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

این [illegible] دل [illegible] ز غم هجران　　تا [illegible] نعره زنان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گر چه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
شهسواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بادل

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا به میکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت / به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش / به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد / وگر نه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آید در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

ما به رغم مقصد گم کنیم | ما نه با ابرزن ره داده بدلیل

آتش مهر بتان برخون مرا | ورنه در آتش گر فکن چون خلیل

اختیاری نیست بدنامی ما | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

یار سوم سپاهان دگر سر | یا ستاره فرستان بر باد پیل

یادگاری بر چهره بنی عاشقی | یا فرو در جاه لقوی ذلیل

می و مطرب بقدر بسم مخوان | راحتی و الراح لا و سبیل

حافظ گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم | لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

بگذار تا شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
وصفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

بجو ز حادثه غم با شراب باید کرد
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

یا رب به که بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رونق نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

بر دار

نه گیست که باز آید در معرض حسن آید
شکر که جهان شد از بهر چه جایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط

نه جای به شاخی نه به پاچقه دامی
نه پر گشته به گشتی نه بر شاخه بامی

میان باغ خوشی رفاقت تو را آید
چاستا چمن سرو دلبرات خرامی

بسی عجب نبود گر قرار رفت ز دست
ز درد یار چه جست یا بره یک جامی

تمام نکته که دری نراند به سر اکنون
تو گر چنانکه دری همچو تیر بی آرامی

زاهدان تو جوید نشان هلال ابرو
همی ز شهر به شهری همی ز بامی بامی

ندانم آنچه خدا داد در دل بگو له
ز خاک کعبه نگاهی برین خزف علامی

اگر چه بوده نهان در کنجی آنکه دل نشان
به جاصب جهان دانش ببوده قسمت حامی

ز عید چند دری زهره مکث ام اکنون
به نام من و دیانت چاکر جامی

چه غم ار شد راست نیابد بر از تو نشانه
که از وجود تو قانع آمدیم با جامی

کشته مست دو چشم بیمارش
لب شیرین و طرح گفتارش

دیده‌ام دوش مهر و ماه تمام
تا تواند که بود بازارش

رفت و بنشسته چشم از رشک
باید از چشم هر که بر دارش

درد مند اشک تاب تا چند
زلف آشفته چشم بیمارش

نیست ره در حریم مرا که
[illegible] ره نگارش

کس نمی‌آرد من هجر تا چند
آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی طلب او دارد
هم فروشنده هم خریدارش

راهب اندر دیر مدار منتخب
زاهد از غیر و عاشق از یارش

همه در ما بدار و پرتش
همه سرگشته و طلبکارش

ای خوش وقت آن که کار و
هیچ بند و گره خریدارش

آنکه از مجرمان با دو سه شب
سایه گر شد که خریدارش

شد چو مقبول بندگی بیش
کرده عالم گشته گفتارش

میرزا سید حسینی متخلص به [illegible]

کی باز نشیند در ره بس نظر ما
گر خون نه ز آغشته شد چشم تر ما

گذاشت ره روی تو قبله نظر ما
دیدی که چها کرد با چشم تر ما

کردیم ما در بدر از بهر تو طلب
کاخ شد ناله بدنبال اثر در بدر ما

احوال دل سوخته دلسوخته داند
از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

گر با همه شد دشمن از رشک چه غیر
کامی نه نصیب از کوش سفر ما

عمرم بفسون رفت و رحمت نه نصیب
گردید اثر تیر دعای سحر ما

تا از پی آزار که گردید آمده کاکب
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

شادم ز زبانش نتوانیم پرید
کشت که از رشک حال در ما

زین بانگ جرس راه بگیاهان نکشید
گو خضر پی تا ره شود رهبر ما

ای شه همه محرم سخن از تو حکایت کنند
گویا خبری داشت ز تو در جگرم

بر اندام جراحت رسید از تیرت
تو تیغ بازوی چاک چاک بر تیرم
نمیرسد بفغان بود دست مظلومان
شب فراق دو چشم نداده جان بر کی
نگاه کنم ای شب وصلی آیدی گاه گاه بر
زنجحت جان من با شادی اجل دربر

کدام مرهم ازآن به که زخم تیرت
جز نگرده گذر باید از دلم تیرت
نگردد آه من بسوی نظرت
نه تا لم همه از بهر حسرت تحریرت
بغیر روز جزا بی تو تا ثیرت
بم زداد جان بیچ تقصیرت

سحرش نه ترکانه شد مجمر
نکو دکر حلا کار زد تیرت

اگه در زنش تو آن دلکه در بزم تو آ
می ترنم از که داری مقدر دلم ز تیر

عود سا بهره چه بوزد مشک ز بهر حرف
همسر غلمان پری با جن بر تو روی دراز

گه بودی بامدت دراز ایم جان راگر
از رحم نیست گر گشوده ام زلکه کار
عشق هر کس را غلامی داد و گرد بر عقیقت
لازم حسن از مستوری دلدادهٔ زینب
از نظر افتاده خوبان گر دار دش نه
مهمت در حصه شد و تو را دراز

جان لب دارم لیکن از لب دلگر چه
طاری لوف صبا دبند از باکی شد
شد زلیخا بنده یوسف به قدر عشق
تا بعشق مجروحی ولی سالان بر
هر دمی سینه گلی از دو نذر
از درون محجمر خون شد از دل برار

رقم مجمر روز شهزادهٔ اعظم حسن خان
از ملک شد مکافات حشر از خوبان

غیر را از تو همه جدا شود آنکه
چند گوئی از جور از چه رکویم از تو
با تو با گه همان روی سازد ارگی
خشم کش بعث نه در پاش نگ

درد من زین شب دوری ها شود آنکه
حکیم نکند تو از بهر خط شود آنکه
پیش از این کش قفس ما شود آنکه
طاری ساده تو از لب ها شود آنکه

رنج ما هم همه این بس که پس از ترک عمل
لطف بشنیدم و در وقت شوال کرد

چو پلنگ گرد می‌بین همه رجا بست
ور نه زین بیش ترک بت همه جا سوا تنگ

که همه رندی بمی خوردن مجمر زاید
تلک معشوقه می بهر ما سوا تنگ

صد شکر که خواطر م بیدار
آورد نشد که کسی خریدار

و چو همیشه تن کرده‌ام زرد
از تنگ فراق کسی ساززد

لبی کسی ز می‌ها بطلب ساقی
باشک و فغان نسیم گلزار

مطرب غزل ار رحم الله شنت
ساقی قدحی شدم طلبکار

شب گونه بری برار شکست
معشوقه بخواب عیسی پدیدار

و بیدی چشکوه کشت ریزد
حسن تو عشق من شکسار

المم همه شب ز ناله نی
دل از تو دم زنی دو ادرار

کو سینه بیان حسن ناله
مرغی بخانم شد گرفتار

مجمر زدل است جان شکر
خون دل است آنکه از روشد خوله

بوالکر صاحب نوشی ذاکر ضاربیش
دیگر ازین است در من بحرم ما بورچو ش

زلف برادشش بسخن بولب و غافل ازت
تنگ است سینه مجروح و بکش ریش

بسجه عصو تو رنم بوبه بسالار عکینه
ر سر شکره سلطان جو شمشیر در دوش

از بر درشکوه و غافل ز وشش بردر عشق
طفل بالا نم ذاکه به زنا دیی خوش

سیر لب تو وعده ما بحه پس ان سکه رم
گلگ درگله ندارد خبر از حال میش

بر بهی سر دم لا بهر اردل ایسه
قرمی منشینم اما بهر از دل ریش

تا چه بر در دوکشان سر بسته راز آتش
صوفیان را چه پر افلاک بود از کشش

کشم مهر ما به روی نظر کنم
بعدم کمال است ستوی ره سخن کنم

در وا ز زنده ما مانم و شوق صالی تو
گذشت در فراق تو وقت دگر کنم

که دستم از تو رسد گاهی بدامان | آن وصل تو دستم کی تا به خاک بر سرکنم
چشمی را بصبحم و چشمی را به شب | گر چشم دیگرم هم بروی تو نظر کنم
پیکان او که در دیده از اشک و خون دل | آن دیده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم
شرمنده‌ام که مجمر از سوز دل | گر راست با تو داعیه ترحم کنم
هر شب بنالم از تو کروبیان هاشمی | زان پس که کی آن حضرت شه زحم کنم

در پای حوض مجمع شاه نجف
حاکم بسر چه قصه کان گهر کنم

گر بهر گوشه گذرند به صد نوبتی | همه در بند دراز دستی عقل کمندی
سکه دینار تو بنالم سکه با اردو گرم | ای تو دست همه ز پستی دارای کمندی
تو گشاده رخ و چشم همه بوی تو دارد | گر نیازند و برآتش گذارند سپندی
گدا هر طرف ای سید از او بالا تو دوگر | حاجت ز پشت بادی ازین گنه
مجمر و در که دارای جهان شعله شد | با که گفت از ستم چرخ سیلاب زنی

دارو

زنهار فسرده‌ام جام شرابی
کیانه جنگ ساز شیخ سحابی

غمش جا در دلم کرد ای که چی | نی صحبت مصطفی در جابی
که دارد دل صبح به کرند | فروزان باده ای آفتابی
مدت گیست با نفس ای دوش | ولی ذرم و بر دم اضطرابی
بهر شب خوش بالش چشم و داد خوش | نه دوری جسم و نه زاتو بابی
بنداز کار زلف در آتش | این دامنه گی دار و شتابی
زکار عالی برق بر او فتاد | نگو با تش رح گیرد و تابی
دلم زد بنجه با عشق نگه | سیر و جمعه و چمن با عقابی
ویت شیخ و مجمر که زنده بود | مهم تم نکر با مجمع اسبابی

عاشق اصفهانی

در دوام طاق شو نشسته جا را | ز بوی پرستانشند تا ل الی و دل

آهی گرم هم در رگ جوشش شمرده — رندان خرابات من با سر و پا را

عیار ارزش را ز سنگ محک برده‌ام — منعم در بزم دو دستم سخن گدا را

در راه عشق نقد جان آورده — خاموش باش ای لب از عطا

زنجیری آنکه در وی هوشها نیز — بر طرف بساط کش بساط زلف را

ما هم زادل عاشق دیوانه تو شد

تا صبح مثال کوکب حکم قضا را

گذشته آنکه ز رنگ سنگ عنان سال — هر دو پی هم گذارم خس و خاشاک آید

بهر کوچه مرغان نظم کهی ز رشته — بهجر گشتم از هم رو بال آرزو

منم لب بام رغبت نکند از عشق شمعی — در پای رسیده تسیم همه رشتهای خال

کهی از غم زمانه کهی از سر ما لم — در گوشم دل ز بس نم بهانه خیال

برای چه از آن کو دگران شدم ازان — والله الحرمان ده ره بوسم آستان را

نظاره درین ساحل جرس آنجه رساند — هر سو رکرده عاشق ز نیت کار رو را

ای عهد تو گش بوده ستم‌ها — را است دواعی ز آن بیت نظر

گوید بر در و در و دیگر در ما — از جانب دل از جان که انجز

حسن درجهان گشت سرنگشت و کرد — آنکه سخن بیچه پیچیده کرد

کشتم و از آن چه همی چراغ است — امید ده در گم شده را چیره

در حسرت گل که جلوه آن گشته‌ام — از هر طرف جلوه گری مسطر

گشتم پی ناز بسم ملک از — روزی نگه شنیده ایشان ندوده

ای دل ای سر عشقش نه بعد رفتن — ای کاش بیاورد سر خود رسر

ملا محتشم کاشی

گر ام سر و از سنبل پیاله بنده باشد — در نغمه ای دو تای ز لبها ران بهره خواست

غم که خلق در بزم گل ای بر — زر آن سکه ز ره پا جلیب جای خیانت

شعار شش ه تو ز زر در کوه دیدن — در حرف مهر کسی سر فیض بنده دادست

آن شاری که سر تا گشت مجلس — در حلقه سر اسب لعلین روح فزاست

گهی سنبل نمودی مشکبو گه | دلیل عاشقی آشفته زلفت بس است
گهی بر صفحه رو زلف مشکین می‌پوشید | شکسته رنگ رخ از تاب زلفت
بچشم مردمک زار چون عاشق گه | در چمن جریده بانکورو نگارت

میر قرشی اصفهانی

ای باغبانان که به رعنائی اسیر آمد | هر جلوه حسن تو خسرو دوش کم آمد
ناصح زن داغ های ارباب محبت | الحق که کشته شوریده سران را
کای رفته بغربت ز غمت سوخته ام | هرگز نشد افسانه کشته دهی نوش از آن
نهال اگر نامه نسیمی بنویسد | بخشم محروم بغربت کم آن را
همشاق تن پس این ناله جانسوز آه | هرگز نفرستد خبری ما هجران را

رفیقی اصفهانی

هر دو جسم ما جان آفریدند | سپاه مهر جان آتش آورند
پریشان خاطرم گردم زدند | مرا آن زلف آتش آورند

سپاه غمم فلک از رزم آمد | در آنجا و رخسار آفریدند
بخشیدش مهر رخ تو دیدند | و زان پس ماه تابان آفریدند
فلک آن روز بر گردید از من | وز آن بر گشته مژگان آفریدند
ز دوران رقیب ازبرو اسپاه | کلاه گر و نیز سلطان آفریدند

میرزا محرم

طرب بستی آتش آب عنبرست | هست عشقت در دل ما که بصد نظر است
آدمی نیست در آتش گرد از همه عمر | خاصه در عهد تو آتش عشق محبت است
نشود از او نظر شسته در نشستگاه | جان علم ابر آتش از آب و بال است
بکف ابی و داد از لورش نشستند | خط شاخ زر سبحه زر از لب است
ای بسی حسن نگرد بره نگه لطفی | حسن می سنجو زرم دو دیده تو محبت است
همه را دیده شد چشمه ز آتش بازو | دیده ما روز و شبی ما را به سازی راست
بنهاد و با آن نشسته بر مرا | نور شعر از آن حسن عشق است بازار است

دست دارم ز پریشانی تو بر [illegible]
بند بر پای [illegible]

عاشق آن نیست که [illegible] ملامت
هر دو کس از تو نخواهیم [illegible]

[illegible] شاخ گل [illegible]
[illegible]

دی [illegible] همچو تو سرو قامتی
آنکه همی نقش [illegible]
دعوی عاشقی مکن لاف [illegible]
صبح [illegible]
زهره [illegible]
[illegible]
عمر [illegible]
[illegible]

در همه جا [illegible]
پرده [illegible]
آنکه بعشق [illegible]
[illegible]
این چه [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
هر دم [illegible]

بر خوری از باغ حسن [illegible]
آه [illegible]
گر کشی کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در همه عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]

میرزا کوچک متخلص بوصال

ای زلف و خال [illegible]
روی تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

گویند زبان ره نظر بازی است
سر منزل ره عشق ابرار آتشند

ذاتیه صحبت که کدورت نگذارند
دردی کشان ره مجوسی صاف عشقند

حیران کشند جلوه نشسته اندکی
ای بی‌خبر ز خوب رخان ارا شنید

علت لیست حسن طالب کار عاشقی
دلان ره عاشقند هر کس بر خود کشند

خواهی صبا که حسن بتان جهان
از عشقان ره محبت کشند

تن گر به ره از جگر باشد
در عشق تو معتبر باشد

از دیده عاشقان بدارد نیش
لیس از نگر باشد

از سینه بیدلان مخوانش
هر ناله که بی اثر نباشد

سجده‌ام که می‌دام رهی شد
لیکن ز زبان دور نباشد

گر می‌خواهی تو می‌باد
در سر طلبی توسته باشد

حالی خوش [illegible] خوانت
گر داده داده گر نباشد

آید

گویند که در بهشت حور است
گر هست چو این بسر باشد

این است که با وفات دارند
یاری به از این دگر باشد

شب را سحری خوش است لیکن
گر ما همه عمر بر باشد

امات وصل عاشقان سد
لیکن به روز پا سحر باشد

این شکسته میم [illegible] هجر
با راه تو سال خبر باشد

بیچاره صبا گشته بسته
یک ناله که کارگر باشد

در سر هوس دو چشم زلف گل تو
هر روز دلم در کف [illegible]

چشمی که تو را [illegible]
در خواب دو چشم بیدار [illegible]

می خورده برفت نه واعظ گیرد
[illegible] چشم [illegible]

رازها تمام عشق هم [illegible] دست
[illegible]

حکیم ما عشق [illegible] عالی
[illegible]

نبود کشتهٔ شمشیر [illegible] | بس است [illegible]

دلا وصال او [illegible]
شرم آمد [illegible]

تو را با من [illegible] | دلا چون [illegible]
تو ای واعظ نصیحت [illegible] | اگر این چشم [illegible]
چنان مسکین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز واعظ [illegible] | هم آخر [illegible]
نمیدانم چه سنگ است [illegible] | دل سنگین [illegible]
عجب دارم [illegible] | [illegible]
[illegible] | کسی [illegible]
وصال [illegible] | [illegible]

مگو [illegible] زلف [illegible]
[illegible]

از آن همت [illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]

وصال [illegible]
[illegible]

[illegible] نسیم سحر [illegible] | [illegible]
کار [illegible] | [illegible]
[illegible] | از عارض [illegible]
[illegible] | [illegible]

شد رهبر ما چو خضر باد نسیم | کز مرحله عشق بسی پرخطر احوال

نشکفت وصال از لب تو کام دل ما
آری نکشد آن قسمت خطی که شد اول

کاش صد سینه افگنان ابرو کج زند	صد خدنگ هم ز خاک بر دارند
نه که گوشه دل شکسته ما گنگ	وانچه پیش نگاه تیر گذارند
سعی آن ابله در جست کنند	وانکه سر با کرشمه لنگ زند
تا زنند کاش سر سازگار	با وفاکی سر نمی دارند
گفتم ای سر خرده چشمان	خوب دیده را می تیر بسیار زند
رو چسند گر چه مخمور زند	تیر که به که چه بر زند
با همه رنگ نازند ست سلسله	راست آه ما بر روی تیغ زند
عاشق ار کس عزیز راست	دو دیده در چشم گلرخان خوار زند
آدم ار روی معنی آدمی است	تو صورت بینی پس بار زند

غالب

غالب ایشان آدمی شمری	همه گرگان آدمی حالند
ازره تن نقش وار درمی شند	در عقب حسن چشم و در نظر بازند
کم سر دارد تی باشند	از اصل دشمن سر اوازند
ره بر او ار گردن او لی تر	تا با تن ان نقش دیوارند

شاید سر کر وصال مولا...
هم وصال ازکی کجک آرد

سخن هم اینکه مرا ما روز خیال آرد	خیال همچو منی تیر تش مال آرد
تو شاه عرصه حسنی ستم تکش مپسند	صبا بلطف روی در زوال آرد
بر آفتاب چه نسبت زلال ...	گر آفتاب بهر ماه تنگ حال آرد
بحر حرام ز سر در تو شیوه ها دم	هم نور ماه چه بر ها دامن نهال آرد
نشان عاشق رخی تو ابتشی حسن است	ز انکه رخی تو بر سپه ز زلف خیال آرد
به جای سکه حسنی نقشه وصال	نه ممکن است نقشی بر کمال آرد

گه بزور و گه بزاری عشق چندین می‌کند
هر کجا سرمایه دلدار زودش می‌کند

دست برچینی اگر باریک بینی زین میان
کار زلف لاله و غنچه باد این می‌کند

من ز لعلش بوسه‌ای کی خواهم از بالا دلم
با چه رنگ آن تازه جوشش دین می‌کند

عجب از چشمش پرنظر هر آن آید
با چنین چشمه [illegible] زین می‌کند

گو برصومعه با کرشمه چشمش گذری
آتش آتش [illegible] آتش می‌کند

با تو با نفس از باغ جان می‌آید
ورنه بار [illegible] از [illegible] می‌کند

مرغ [illegible] روز [illegible] بر آن [illegible]
کنم این عمر گرامی [illegible] می‌کند

[illegible] زلف [illegible]
از نسیمی [illegible] زلف تو کاین می‌کند

بار اگر [illegible] [illegible]
بر دم از عشق [illegible] می‌کند

[illegible]

[illegible]

[illegible] خورده [illegible]
هر چه [illegible] دلدار [illegible]

کل [illegible] رنگ باشد [illegible]
غریب [illegible] [illegible]

[illegible] حکایت کسی
[illegible] [illegible]

ز عشق [illegible] خالصه [illegible]
[illegible] و بالای [illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] مرکب [illegible]

[illegible] جان [illegible]
ز سلطان [illegible] شدند

[illegible] [illegible]
کسی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
زلفا [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] چشم

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خلاف طریقت بود کاولیا ‌‌ ‌ تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست ‌ ‌ تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ‌ ‌ نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته ‌ ‌ هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد ‌ ‌ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

بمجنون کسی گفت کای نیک پی ‌ ‌ چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند ‌ ‌ خیالت دگر گشت و میلت نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار ‌ ‌ که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش ‌ ‌ تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود ‌ ‌ که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‌ ‌ پیامی که داری بلیلی بگوی

بگی

بگفتا مبر نام من پیش دوست ‌ ‌ که حیف است ذکر من آنجا که اوست

کسی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا ‌ ‌ تو و عشق شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ‌ ‌ که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور ‌ ‌ که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست ‌ ‌ نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید که نیکو کنی ‌ ‌ که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت ‌ ‌ قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست ‌ ‌ که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی ‌ ‌ مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند ‌ ‌ تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نه گفتن ز پروانه سوزناک / چکیدن عجب گر بسوزم چو خاک
مرا چون خلیل آتشی در بر است / که پندارم این شعله
نه شمع این بساطم کشته / که هر دم کزین پیرهن جان می‌درد
ز خورشید را آتش گیج برم / ور این شکر بوقت بر کو کنم
مرا هیچ آتش دل در جان در دست / نه بینم که آتش زبن در درخت
زدن تکیه بر دوش بری / که باد از قلمش کشد در زمین
چو عیسم کند بر زلالی پر است / دمی زان نسیم گشته دریا پر است
مرا زین تف عرض دانی چرا است / که دوزخ اگر من بیاشم کدام است
بسوزم که یار پسندیده است / که دردی بیرایت کشد سوز و است
مرا چند گو که در خورد خویش / حریفی که آتش زبیداد خویش
یکی را صنیعه نکوی نکشت / که دانی که دردی بخواهم کرد
رگی رفته بی را کدام / که گویید آهسته بروز ای غلام

چو تیغ آمد این گفته در سینه یاد / که آتش برآمد پس پرند باد
بیاد آتش تیز برتر شود / ملک از زدن گشته دور شود
چو بینگ بد بدیدم بدین میکند / که هر دم مرا چون چراغی میکند
زخود جسته ای نحو و نقش ساز / که با من چنان گم کرد روزگار
مرا دل به این نگار بسر داشتم / بدین آزره یکی زره داشتم
به جان خود چو بوستان روند / که می خطر باکی بستان روند
سر انداز بر عاشقی صادقست / که هر ذره در جوش عالی است
لب تلخ کام از کمی گشته / چنان که آن بار نیستم گشته
چو بانگش به دریا شب بسر رسد هلاک / که یارا دلارام خوش بالاک

نه روزی بهیچ بر که جا بر
چنان به دریای خاک بر

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا زاری و سوز بهر چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب ریخت
که نه صبر داری نه یارای زیست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین است پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

بدریا مرو گفتمت زینهار
اگر میروی تن بطوفان سپار

بیا

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

نه اخلاص سر زهد افرازدت | که بر خاک تدبیر اندازدت
نکردی قدم ترک شهوت خوی | نبندیت بابند بندی مجوی
گرت جا به بنیاد همین زندان | به چشم حقارت نظر در کسان
گمان که روح عالم هوشمند | به دو سر گران است قدر بلند
ازین بیش مغرور مصلح مجوی | نخواهند حق خودپسندی جوی
وگر چون تو از رتبه آورده | ز رکش زینی به چشم خرد
ز بیزار کبر گر کنی همچنان | ز تاج درش کبر کیوان
چو استاده در مقام بلند | ز راه پیاله که هوشمند مخند
گر همه حفظ هستی از خاک پاک | تعنت مکن بر زمین خاک پاک
که حلقه کعبه بدعت | که در خرابات لعاله هست
گر آورد تحوانر که بگذاردش | درین سال که برادر دست
بی نشاط برات آن عمل خویش | زمین را در روبه بسته پیش

مثنوی میرزا رضی

شبی باز جانان گفت سحری | گرهش دیدی کش صبا چو پری
چو چشم صبا جبه روشن دلان | درین دیر کهن شرف نهان
که باز از هب زار زار ز استار | شنیدم همه روز بر طرف کوکر
بهر گلبن نهالی سر زرد | بهر سو روی سرگران
صلای بلند گرد جهان | زلیخای جمال شد عالم پر
مشو غافل از ایام بهار | بر آنسان که صحرا لاله زار است
جهان ز اشک نگارستان چین است | صبا بانگ چمن در آتش است
زمان عیش دم و عنبر سرشت | زمین سبز و خوش سر از لقای بهشت
چو می باز آمد خوش سلوا | قدح در دست نو بهار است
شراب فیض در مینای ابر است | سایه برنجه صهبای ابر است
رخ گل ... | ... آب ...

پریشان زلف سنبل از نسیمت
نسیم از بوی او عنبرشمیمت

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی بر طرف گلزار
دو بالا از بهار قامت یار

صنوبر در چمن چالاک و سرکش
سمن چون گلرخان سیمای دلکش

چو مستان ارغوان از دست ایام
شراب ارغوانی کرده در جام

فروزان لاله همچون آتش لعل
شقایق چون عذار ...

سحر نرگس خمار آلوده خفته
شکر خنده زده از غنچه ...

شقایق کرده ... از جام گلگون
گرفته نور در نوری ...

... کار ... دلنواز
پریشان با لطف قمری ...

سحرگاهان نسیم آمیخته خیز
چنان ... سیم ...

نجنبانید چنان آتش آب
گران ... عکس در آب

چمن سالار ارزی نشان
با سالار ... کمر ...

وکنار

ز ترشحهای ابر از هر کناری
لب چشمه ... عذاری

ز هر گل ... بوی ...
پریشان روح پرور نو بهاران

چمان در هر چمن با سرو ...
خرامان بر طرف رعنا ...

گرفته هر کجا در هر کناری
پیاپی گلبنی در دست نگاری

پری پیکر بتان چون سرو ...
همه چون گل ... پرنده ...

همه در باغ جان با نکهت لاله
همه در باغ ... ...

همه سحر آفرین در جوش ...
همه جادو زبان در ...

همه از ناب ... ...
خمارین نرگس آهو ...

همه آن که ... دلربائی
همه رسم آشنا در آشنائی

سهی بالا چو ... سنبر
چو غلمان بهشتی روح پرور

همه رنگ ... سنبل ...
همه مشکین رقم ... کشیده

همه ... ...
در اقلیم ... ...

همه سر خوش ز جام ارغوانی	همه چون عیش در کامرانی
همه چون صبح خوش چهره آرای	سراش با خواب ز عشاق [illegible]
مرا با لطف رفتار کریمانه است	چو شمع از هجر سوزم تر و خشک است
اگر پروانه بجای من داغی	دماغ از جمله می سوزم چو شمعی
دلا پری چون من ز اندازه کار	در شام منی از چمن [illegible] ارخار
تو امروز ده روز جهانی	ز دل عیش دوق کامرانی
که گفتی در چنین صحرای خویش	چو من تنها نشینی خلوت گزین باش
در آن کنج غم سرمایه کار است	تو شادی کن تو را عیش جهان است
لب طارف به من به [illegible]	قدم بر طرف آمون نهاد [illegible] محبت
چمن [illegible] ها [illegible] کس	صبا را در چمن صنعت [illegible] کس
که این همصحبت روی روانی	چمن [illegible] ظرافتی نکته دانی
ز جز دو آتش شاه نکته خوانی	ز مرغ عشق سار [illegible] داستانی

چون

چون در رهی صاحب وفایی	زکس یکانه با مهر آشنایی
ره در پای دلش از عشق پای	[illegible] خاری و دامن [illegible] خاری
زخود بلا [illegible] باشد	جا از [illegible] فانی [illegible] باشد
شب هجرش [illegible] چمن کفته	سر شکش چون گلگون کفته
دلش ز حلقه [illegible] بسته سنگ	رخ از غم که باشد زعفران رنگ
ره [illegible] همچه باشد	چنین کاری [illegible] که باشد
گهی صحرا نورد وادی عشق	در آن وادی لیلی [illegible] عشق
ز هم راز [illegible] جانرا بهره ور کرد	همه [illegible] بر [illegible] کرد
گهی بر [illegible] دلش شو	گهی بر سبزه [illegible] شو
نسیم آب گهی بر سبزه بگذر	گهی [illegible] گهی بر لاله [illegible]
گهی [illegible] که [illegible] من هم	بهر جا [illegible] با [illegible] هم
گهی [illegible] شاه [illegible]	[illegible] سرایی

گهی با یاسمن با ارغوان خوش / گهی با مهر تابان چهره‌ای خوش

گهی پنهان به بیشه تکیه‌گاهی / سر ره گیر زرهگذران بستان

گهی با بوستان نقش و نگاران / گهی خشم گرفتن با گلعذاران

صبح گیر هر جا پیش درنگ / ز هر گل لب ز هر لاله رنگ

بروز ابر در باغ و طرف گل / چو کلبن تکیه زن بر سرو چمن گل

به آهنگ سرود خوش آواز / به بانک بلبلان نغمه پرداز

چو نرگس با لب جوی قدح گیر / چو شاخ گل ز گل جام قدح گیر

دل از کف داده چون مستان زرنگ / بنی گل ... تو در قدح

به آتش جان با افسرده گان / روان بخش ... ارکه ...

بهار عمر را دیوانه پیش / وصال یار ... دردی ...

به هوش ار باشی از غم خسته باش / ... کز غم رسته باش

چو گل ... بند برار ... / ... از دو ...

برآورده بجان با خاطر تنگ / خروشی از دل خود همچو چنگ

که شب ... مرده دلان ... / بهر گوشی فغانی ... ساز

ز بلبل ... فسانه بکوشت / حریف از شمع با پروانه بکوشت

به بستان ... نشسته ... خوش آید / بیابان قصه یاران ... آید

که گاه ... / ز نیکی ... دشمن ...

نشین ... گویند جانست / وصال ... دشمن ... کرانست

نگاهش خاطری زاغیب ... / ... سرو ... خوش آید

بی غم ... ازین بگذار / همه اغم ... سرو کار ... بگذار

اگر چه ... / ... جان ...

... آموز ... / ... پیشه ...

ای باغ عارفان ... / صفای ... ارواح ...

... جمله گر ... / علاج ... عشق ... برآید

خلل داد کار عشق از ناله است / دمی بر قطره باران دریای عشق است

چنان آمیخته جان می زند / ره درد ای عاشق جان ما میاسا

غمم در سینه گر در سینه داری / چه غم گر ناله در سینه داری

ره جام باده گر جم ناگه است / مزاج تن غم دل بار کار است

چو خیزد ز بس از سر چنان / ز چه گل رنگ و راح ارغوانی

ره خیز ای دل ازو ار خاطر تنگ / ز خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

دل ار نغمه گرمی کرد بهار است / نباشد خوشتر چه در اردوی بهار است

اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد

مبادا عیش بی یاران جانی / دلی با یاران غم آلوده جانی

چو خاک گشته بزم از سیه زال / چراغ ای جمشید که رسیده حال

رضا ده شرابی کس نیست ساقی / نه مینا مانده و نه ساغر نه ساقی

کفن بادا ز طرف بسته بهتر / ز مطرب چو سر شکسته بهتر

ای خلع

بهار سال نو پس از یاران نیاید / سحرگه نو شکفته باران نیاید

بیاران بر کرده ارغنون شود بر / تمام درعشق کمی بلبل گوید

چو آید سوی باغ از بهار است / چه پیشم گر غم آن بدین تنگ

ز گلی خرم نیب خاطرش شاد / ز خندان غنچه نیست دل ز غم آزاد

فلک را جور با ابرار پیوسته است / جهان را رسم دام بی یارگسسته است

هزاران مرد در هم آورد داغ است / که از هر دو چشم ها جای باغ است

مبارک فال مرغان جغد بوم است / هایمن فرش هم بال بوم است

بهار درجلوه گاه خود نیست / بهر خوش دهقی صاحب سیاست

درین گلشن چو کف شاه ان حسرت است / بهارش قیمت بی شاخ فرست

بسیخ از زرد چو بر می فروشند / صف خار را بگو بر سیغه دشنه

وفا را اسم در همی در میان نیست / زنا ری نام و ارباب ران نیست

بی خوشتر ارفقای رشکان رفت / بعم ماندم دکاروان رفت

گهی از صبح نو بانگ خروس است — درو هر دم کسی فریادرس است

گهی شب پرگان فتنه انگیز — همه از رهزنان فلک تمید اخترستیز

وزین گردنده دیرینه بنیاد — چو در بقا ندارد جا کسی شاد

درین بستان کهنه برگ کاهی — بپاماند از پس هر دی بهاری

جوان کشته ای پیره برومند — نحل خشک کهن آمال خودمند

درین بحر زمانه بی سر انجام — ز برش آشیان سلامی شاهم

فلک ساعات دیرینه الست — به بازار دکان دایم نگیر است

سکان بی رود و لب جا بسته — گزافه خویش کند حیله ای را

درین جا طلسم بسته باد — شکسته هم [illegible] زان ایستاده

خبر اجل طاری در ایستاده — شب خوش ز کیش صبح بشتابد

بجنبش خار و خاشاک گسته — دل بنشسته [illegible]

خس خشک چو خاری فسرده — کسی کی از شعف دلکش سیر گرده

چو طرف گلستان خراب آباد گردی — شب دی بقعه بنیاد کردی

چو وقت آمد به گلشن باد آذر — گهی امید شد از گلبن بسا بر

درین فصل خزان جا بلبل گزینه — در آن عشرت سرا خوشدل نشینه

سحابا گهان آهنگ نشیند — وزان برقع عجب آتش فشان شد

شراری ز آتش در کاشانه — [illegible] عشرت خانه

ستم گنبد [illegible] زمانی — از و جز [illegible] شکسته نشانی

چو دیدی باری از چرخ غم اندوز — گشته ازین چو برق آهی جگرسوز

ز [illegible] بلکه [illegible] — [illegible] بلکه از [illegible] گریزد

بگرید [illegible] روشنی سحر — سخن [illegible] گهی [illegible]

دلش هر چند زخمی [illegible] — والم ولال [illegible] ازوی [illegible]

عیار [illegible] خاطر آشفته [illegible] — زبس جوشش [illegible]

بدل گر باشدش جای سگاکی — چو در کف [illegible] جای [illegible]

جهان گر جمله از مرغ است گو رو
بهشتی خاک در دام هوس از

در آمد در قلم بر دل شد حرف آزاد
نگه دارش که خاکستر است

به رزم بستر از خاکستر گرم
ز دل بس سهو هم بستر زم

هم سوره حرف مسکین گنبدش
که صرصری آمد به جنبش

دل عاشق به لعب دیگران
چو لعبت آورد از پرده بیرون

دل عاشق وین چرخ مینا آثار
چو طرح نو رنگینی زرد این بار

چه صرصر که از شاخ شکست آشیانها
خراب از جنبش او خانمانها

تگ جنبش از باد شر از جا بجست
خراب آباد دل را صبا برد

زبان بستر ز بحر خسته لبها
ز الصبح گوشه آتش مین سنگها

چنان زد بر چمن آه که برگ زری
وز آن هر ده از خاکش غباری

ز مانند شر که کف خاک آتش عم از نیش
وز آن هر ز حسرت سر خویش

ره جان از قضا کاری که بشکست
بهشت کلاه کار سرشت است

بو نو دل

نه هر وارسته جنبی رقص را بهره است
فلک را بهره این رقص کار بهره است

بدنها چو پسته کس دارد از زلال
نه دوش تنها نه آتش دارد این زال

نرگس بداد ما خوار نمیش باشم
زبان بسته هم سجاده کنش باشم

گر آهنم به سنگ کشش باید
سحر دارم دل با کشته بابر

ز چمن از لطف خویش مست گذاری
ز رقص دم دلم را زنده گذاری

چو در یاد رخسان حاکم نشیمن
سحر بسته گرده از جوش نشیمن

دل اگر در آن رخسار است آه که کش
حریف است از دم در آن میخانه کش

مجنون از دشت و باغ و راغ تر
معنی کاندر این از خوش رنگ

وجاهی جسم جان بر سر که جهان است
چرا بر طاری در آشیان است

چو بر لوح از قلم حرفی نوشته
کند هر کس به کاری سرنوشته

نه هستی که چه بودی رسم است
دل از دیق شراب دیکرم هست

نزار ما نکرد منتهای سرشت
نزار سعفه شال غمزه است

میی کآلایش هر شبهه پاک | کند [illegible] آیینه اسرار افلاک
میی جانش روان سینه چاکان | میی مستانه دلهای پاکان
میی کز حلقه عشقش سفرهاست | میی کز عالم عشقش خبرهاست
میی در راه ذوق خود پریشان | صفا بخش ضمیر دردمندان
میی کز نور صدق عالم راز | باسرار حقیقت گویدم باز
میی پرورده خمخانه غیب | شراب [illegible] از هم لاریب
کز آن هر طرف [illegible] | همه مهوش [illegible] بر سر است
میی کش [illegible] | بی [illegible] گوش [illegible] آن است
کرم کن [illegible] وارونه [illegible] | [illegible] که در شیشه داری
ز عشق [illegible] | [illegible] که عالم جان است
چه خوش [illegible] | چو [illegible] از طرف [illegible] سجاده [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] سوری [illegible] | کشیده [illegible] روزی [illegible]

چون بشنید آن روشن روان پیر | جواب از گفته [illegible] تقریر
بگفت ای در غم اندوزی [illegible] | طلبکار رضای عارف [illegible]
[illegible] در وادی عشق | خطر دارد گذر در وادی عشق
بر آن صحرا که [illegible] صعب کار است | [illegible] بیابانش [illegible]
در آن [illegible] نه [illegible] | پس هر سنگ پنهان اژدهایست
بهر دامن ز هر خارش [illegible] | صد آزرده [illegible] در هر کنار است
سراسر رهروان وادی عشق | خراب [illegible] از [illegible] آگهی عشق
خود [illegible] در [illegible] لنگ است | بهر گامش هزاران کوه سنگ است
[illegible] که روح الامین است | [illegible] فرسخ طایر [illegible]
در آن وادی عشق آتش [illegible] | اگر [illegible] سوزد
[illegible] همه در [illegible] عشق [illegible] | [illegible] حرف [illegible]
بدین [illegible] از [illegible] | [illegible] چندان [illegible]

سخن بشنیدنی بزم ارشاد / کلامی گوهر دریای ایجاد
علاج ما دری ده در دل دیداران / یا و چشم همه امیدواران
اگر دست علاج دست ... است / چرا دست دگر مشکل گشا نیست
خموشی به ... / سخن کوتاه کی ...

فرهاد و شیرین عشق ...

بگفتم کس روزی عیسی ... / ... لیلی ...
همی لیلی برد در چشم تو ... / ... عیسی ... صورت
ز حرف عیسی مجنون ... / در آن آتشکده ...
اگر ... مجنون ... / ... لیلی ...
تو که دانی ز لیلی ... / که چشمت همه بر زلف ...
تو در لیلی و مجنون جلوه ناز / تو چشم ...
تو بر لیلی و مجنون ... / تو ...

دلی

ز لب می‌ریخت در آن در خوش / ... مجنون را شده جسم آتش
کسی کو را تو لیلی گفته‌ام / ... لیلی ...
اگر ... / ...
ز ... عشق ... / ... عشق ... است
... عشق ... / ... عشق ...
عقاب ... / ...
کز ... / ...
کن ... / ز آب ...
دلی باید که عشق ... / ...
اگر داری دلی در سینه ... / ... غم ...
... عشق ... / ...
در آن طوفان عشق ... / ... آتش ...

اسانی گر بداری کوه سیماب — غم عشق خورده کاهی در ره باد
که یک بحر است عشق بی کرانه — در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی آبی مرغ بر پر — درین آتش سمندر شو سمندر
که چنین است عشق عافیت سوز — بسوز از شمع در تب روز در روز
فروغ آل اگر خواهی غنیمت — ازین آتش برافروز کن برین ست
ره اهل هوس سالها دراز است — بهر گامش نشیبی یا فراز است
نشیبش هست خاک ساله کش — فرازش گام از چرخ گردنکش
ولیک آنکه عشقش در سر افتاد — وفای عهد بر ترک مراد است
چو باشد رکن عشق غم شناسی — زلوث آرزو گشتن مبادی
غرضها سراهمه یکسو نهد دل — شان خواهد بت ... ل
اگر گوید در آتش رو دوی خوش — کمر بستا دل در آتش رو در آتش
وگر گوید در دریا فکن رخت — روی بار رخت بشد داری بر تخت

بگردن پاس داری طوق تسلیم — نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی — یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال با پات گره درد — نیابی منع لطف و منت کرد
بهر وقت و بهر حال و بهر کار — چو در قهر و چه در ناز و چه در عار
بهر صورت و با شد گر زیست — بجز معشوق نبود در ضمیرت

قطعه

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر نقش با ماست — بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز از فلان طرف فلان سنگ — فرو افتاد در گلگون از فلان سنگ
فلان گاه ایستاد و بوی من دید — فلان نقش و فلان کس کلم پیش
فلان گه ماند گلگون از تک و تر — بگفتن محو او شد با فلان سوی
غرض از گفتگو ایش همین کام — ز شیرین نام بشنیدی بانجام

زبان‌دان رموز کیمیا کیست / که گوید صدق و عقد کیمیا چیست
نه در اثبات آن امر محال است / نه در اثبات نقش عقل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است / وگر خود کیمیا باشد آن است
بیا زین کیمیا رنگین مس ما / غنی گردان وجود مفلس ما
مراد از کیمیا تاثیر عشق است / و اکسیر وجود اکسیر عشق است
ببین اکسیر اگر خود سازد زر خاک / طلا گردد و زر زهر تریاک
وگر زین کیمیا یابد رو سنگ / عیار سنگ سازد شد زر رنگ
صفات عشق ز اندازه است / کجا از عشق حرف تازه است
ز جام عشق اگر مستی خورد می / کند منسوخ نام حاتم طی
خلاص عشق بسیار است بسیار / جهان را عشق در کار است در کار
نصیب عشق اگر باشد زوال / زند سالک صلابت چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید ز شاهی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

زکفر عشق اگر آید نسیمی / شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق / غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه / بهر گامی نهنگی بر سر راه
مدد از عشق جو و از عشق یاری / چه سستی داری از سنگ ستمکار
سلامی می‌کند عشق از چپ و راست / ز صد بهر کمال اینجاست اینجاست
اگر اینجا رسی آن کو مکن که / ز من بیدار و صاحب درد گردد
گرش لطف دوباره کنکاوی / اگر عشقش مدد بخشد توانی

قطعه

زلیخا سا چو پری بتان که / کمش زده دست و دل چون که
ز چشمش روشنائی بر دل ایام / نهاده شکرلب‌ها بهم چو بادام
کمان کشش ابروی کمان دار / خدنگ انداز غمزه‌اش در کار
لبش سالک شکر چشمه نوش / لبک و نسخه‌اش قند دارو نوش

درین مرحله عمر عاشقش گذشت — چنان بنده و یوسف درویش کش
دلش با غم یوسف پیوند — چو یوسف بلطف هر چه خواهند
کمال عشق در وی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد
سر من از عشق او بی کاست — بجز یوسف مسکنش دم نخواست
بیادش ایام هجران — نشستی گوشه در مرکا ها
بزد در سکه ما ابن کار — دریاب عشق در زند کار
اگر خواهید عمر دراز — کنم چو بید عمر از عشق باز

قطعه

گل صبا و مرغ سحر گرداوش — بستان برد و بساط اش گردآوش
زو فند شش طایران آشیانه — صلای زهره بتبسم آشیانه
چه پرزد دید دل خوش نشسته — عروسی خانه در بهار نشسته
برآورد از نشاط فرحه خویش — صفیر خوش از سینه ریش

هر مرغی را چه زرق از سر و شمشاد — ای ره دارش لطف در روی صیاد
شبانگاه زاد کان شاخ خاریه — شاخ طاسر و گمی فرصت شمار بر
چو صیاد مرا با غم سازی گشت — مرا هم با شکنج دام کار است
قفس با شد آرام بر نغمه سازی — هر سینه در کمین تا اوج بازی
بر این شکوه ما بر تشکاب است — نه خوش لهجه مرغ خوش حکایت
سر و سر گفته با سنگ مراحل — ز اوج آنکو رکار رسید او حاصل
نکنند با شش هر جهانی با نور — ز سر با ملک نشین از نور
گره برگو شاه رد فسکند ه — دها زرانگ نسته سلسله ختم
مراجی در تعرض در خور سند — عنا یا با عجب سحر بر تیز
رجی زهره خیز دگرم با یه — چو دولا در جنبانی بستد با به
اشارت کو با گلگون کشنه بر — زنگو رخ شد ما بر دلی کشند
بر فن آن زخسر و می پرواز جوش — نهانش صد هزار از بهر در بر سر

نگارستان گشت گلزار و بهار | دگر باشد هم اینجا کار
ز هر چیزی که پیش آرد در آرند | بر فن ریزه از این غمی نیست
و ز ان رو هر غم ازان تنگ بنشینی | پی پیشم نفس بیاد آن نیابی
گشاد کلید گنج در مشت | غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفت شد دربار گشتی | متاع خانه بیرون نهادند
معیّن حرم کش حال دیدند | یکایک را ز جرم بیرون دویدند
ولی بس خوب بیرون بر جو | متاب از ما چنین گاه [illegible]
نه هر خوبی که این آستانیم | چرا از جا طرب بیرون کرانیم
به آخر غیرت داغ تو داریم | چرا از شکوه در پیش تو زاریم
شکایت خوش زهی سر از [illegible] | مکن گفتی [illegible] اعتبار
تو دور از آن زنیچه [illegible] | ولی آخر عجب بی اعتباری
[illegible] مجموع آشنائی | چه کردی صحبت یک عمر چرا

مروت

مروت کو محبت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری نغز بازیست | ولیکن گفتن این حرف آسان است
[illegible] قدم بقدم وفا داد | درانجا سر برآورد دم ز گفتار
شکایت برزد به این شیب [illegible] | [illegible] باشد [illegible] آدمی زاد
بحرم اینکه در طبعم وفا نیست | بطبعم ای کجی کش روا نیست
اگر بی طالعی به وفا به | نگیرد [illegible] خسرو [illegible]
به شیرین این [illegible] | ولی [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو پیچی کفش نهادند جدا از جای | نهادندش در رکاب بارگی پای

سمند جست در پیوسته میراند | گهی تند و گهی آهسته میراند

چو فرهادش ولیکن تشنه در دل | بر آن چشمه بانگ بار زن دلها

بیامد راه فرهاد هی لیکن درد | نیامد راه چشمه ریگ صد طی

همی آمد همه چشم و درار | چه دلبر با دلبر آید نگه باز

ملاقات فرهاد با شیرین

خوشا عشق خوشا آغاز خوش کام | همه کامی که از وصل است ناکام

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز شور و آتش عشق

اگرچه آتش است آتش فسرده | مبادا کم ز جنس سوزی آتش تیز

بر آن شد دی ولادت هرزه مانده | نهادند در کشاده در میانه

ولیکن زندگی دریا فسرده | ز عشق تازه گردد هر چه بنهاد

چه دیدار زده ز رشته عاشق زار | سبک در تاختن گلگون و اسب گرد

بانگ آب ز هر چشمه در تک و تاز | بیکباری که شد از راه خود باز

برآن آن غبار تو تیا سای | همه تن چشم چون حسرت افزای

عنان را داشت که لعبت پرست | ز آن عاجز بدان آسان ز دست

بگفتا چه مصلحت کاری و تویش | رخ چون غار در کند صبر و شکیبش

ادا با در پای این ربای | که با گرم حرف آشنایی

بهر گامی چه گلگون بر گرفتی | اسیر تو نیاز از سر گرفتی

باستقلال بر جولان نازی | ز نیدی بود از حیلت بازی

کشش فواره جانب سخت نازد | میان محبت جسم برازد

ز سوی حسن دردور آشنایی | ز سوی عشق دور از خیره خانه

ور این جانب اشارتها و سر آکی | ور آن سو خاک رها و رکوبای

ازین سو شیخ با راید که بسیم | ور آن جانب نسیم از دست تسلیم

بهر گامی چه بر شه از آن گاه | نهان از لب گرمی گشته گوید

نبرد عشق شوق جای کام رفت / صبوری لب برآرد چشم گم رفت

چه آسان کی گفت آن آمد فراش / سکالک اوفتادش پیش کمش …

سراپا گشته بهر جان سکالش / همه تن سر برای سجده بالش

دعا ها با نیاز عشق پرورده / ز بر لب ثنا را همیشه گرد

سری چون بندگان افکنده در پیش / جبینی از سجود بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشم خانه / ز چین نطق ره را یار بهانه

سراپای صحوای عشق در جوش / همی لب از زبان عشق خاموش

پر و پیچ ساعت مستانه آنجا / نگاهش مست چشمش مست مست

فتد از گوشهای چشم باری / دلش … بی صبر جبا کو

نگه در حال بی گرم کی … / یکی کش آگه آنان ز لب خبر دارد

تنعمهای بیسم عادت ناز / ز شرم آراسته انجام و آغاز

ز من آنقدر مستی از جبینش / دلم بسته حال بندگیش

بار

طراز نازنین آرایه زنگ / عبارت را اسم پیشترنگ

سخن سنجان چو شیر بار از شکر چند / نگوی چند حرف من زیر …

نگو با صحبت ما تن زری ها / در کی بس الها شده کاشانها

جوانش یار کاری با قضیب فشر / سیاوت از حسن لیش قرار

صدات نمکش جوهر درجا نگیرد / همیشه کار تو مسکین نوازی

کی تبسم کنیم از جنی نام فرهاد / غلام تو دلی از خویش آزاد

فکن یک حلقه ام در گوش امید / طرق شکر است هاسی تاکید

بیا این بنده را در سبع خود آمد / نشان کرشمه آزادی کند ار

نشین نازنین … شیرین شکر ریز / بمن با این حرف عشوه آمیز

در ما راحت بنده با بدر حا دلدار / در کمر نی اگر هست سه اسرار

قبول حضرت با صنعت کارست / در تحریرت دگر گونه شمارست

دلم باید ز آهن جانم از سنگ / در تحمل از زلف در کار تنگ

اگر اینجا نهی داری سپاسی — وگرنه باش بر آزادی خویش

بکش سر کاین دل و جان جای عشق است — همه هم غصه غوغای عشق است

همیشه کار جورت امتحان را — دلم سیلاب جورت را تلالا

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — بلا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا می‌توانی — وفاداری ببینی و سخت جانی

بکش زار ستم این جان چو فولاد — دار از نشتر با هم بستگی را

چو خوبی کرده‌ام پیش رقیبی — اگر با تو نباشم باشد سوزی

جدا گردم کشش پیش آنکه — دل تنگ جان بر آزار آتش درد

بسی جان کرده‌ام از قفلها روز — و برق این امیدم در دل سوز

در آن قلعی بسی دیدم زکارم — چه باشد جان هر کس آنکه دارم

مرا دیدی تو با دیدی تو حالت — دگر جا زانکه خواهد هر جا حکایت

سخن کوته کن کاین سر از که خواست — گهی از خود دم از آشنا خواست

گهی

گهی آن چه حرف آشنایی — گهی مژده چند از وفایی

گهی از گلرخان پسند وفا کیش — گهی این آرزو عشاق را پیش

گهی این عاشقان خوی کنند — گهی سخت قوم جور تند

گهی ما که تب این مهربانی — گهی ما هست اگر قدر فانی

گهی چون فاکر و ندو عشاق — گهی همچنان باشند مشتاق

گهی شمع پشت در باب — گهی آری ولی اجرش بسیار

گهی درد هجران ز چه درمان — گهی وای وای از درد هجران

گهی لاف عشق و ناله بیجات — گهی درد هجران ناله فرمات

گهی از صبر باید چاره سازی — گهی صبر کو در عشقبازی

گهی از عشقبازی صبر مقصد — گهی زیستی از آن بوده با بد

گهی تیرزبان با درست بوت — گهی آری اگر از خود تلخ زیست

گهی وصل به از هجر درست — گهی آنچه هست خاطر اراده است

زهر رشته روشن عقده بگشاد | که گوهر ز دانه کیف ورا
نشد هیچ عاقل حیران نشانی | گر این گره بود دست نیازی
چه حسن و عشق در جولانگه ناز | غزال ماه لحظی در رکاب ناز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند | دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
حکایت ها ز هر لب هم گفته | شکسته منقب و در نیم نفته
سخن ساده که چه تو بازگردند | ز رود نغمه نو ساز کردند
نوای عشق سازان خوش ترانه است | در هر آهنگ او درد و حکایت است
اگرچه صد نوا خیزد از این چنگ | چه پرسی گو یکی زین است آهنگ

ترجیع بند هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان | وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر | جان فدای تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل | جان فشاندن به پای تو آسان

ره وصل تو راه پرآسیب | درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف | چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل | ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق | هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم | سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم | روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب | دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی | به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار | همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط | شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی | مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور | خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست / در قدح ریخت آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای جان بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

دوش سر رشته گمی با همه هوش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش

مجمعی نغز دیدم و دلکش / میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن بدین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش

گفتمش سوخت جانم آبی ده / و آتش من فرو نشان از جوش

دوش میسوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد / وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را | سر به ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را | پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی | آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری | وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی | وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان | تا به عین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو

یار بی

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی | بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین | جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ | لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه از ره عشق | بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند | که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال | یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید | باز میدار دیده بر دیدار
تا به جایی رسی که می نرسد | پای اوهام و دیده افکار

بار بابل نیست کالحب / جرس بیت الحزن دارد بار

این ره آن نیست سالک آن شناخت / همه سالک اگر بیند چپ و چار

ورنه همه سالک چون دیگران / بار مسکو و نیست منجار

آنکه ارباب معرفت گوی / بیت خوانند شان و که هشیار

ازنی دیر زمره و ست نه در نظر / از رخ و دیر و وشت منور باز

قصه ایشان نهفته اسرار است / در بیان که نکنند گاه اظهار

پا به بی گر برازنده شان داند / هر همی است سرش اسرار

دو یک هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

ملا عرفی در باغ رقص شیرین فرماید

صبا می داد گلشن چمن حسن خود / بیشت دمی است ... و مجنون

تنی می بست از نوبهار سال / چمن مشتاق شیرین بود یاران

شکم را سر زلفی ار شراب / چراغ زر کشی شاخ حباب

نهفته از شیرین در که خواب / گلشن از خوی رشحه گشته ذوب

گهی در خواب و گه بیدار بودی / گهی بستر نظر کاهی گلستان

زبس گیسو همه کام چون صبح / نسیم باغ دمی چمن روحت

برای بردن آفتاب / هوا نازک رواتش صحو ات

اگر با سرمه باید چشم نرگست / تماشای چمن از سیه کم نیست

عنبر افروز در جسم نگنجد / اگر گنجد نمشم کی بر سنجد

ز افشان که عمه اش رسی / دو در گلزار شود بلبل جوی

ز جام نشئه مینا و طراوت / لحاف افکنه و گلگون سایه طراوت

چنان چابک آن که در سبز / دو دست از عنان در همه رو باف

چو بستان خوب آنکه مخمور / نشان رو گهی نرد یک دگر

چمن رشته زر رنگ باغی / هنوز آنکه نه از عطر بش داغی

نه بداند گهی ان قصه رقص / ز تر رو که آمد چشمه نوش

کجا اینجا چو مکاریست شلغ
نه اینجا بار طاوس است و نه زاغ

اگر چون آید این دروازه بسته است
بگو بایدش کلید در شکسته است

نسیم ار دور در آید نه رو دارد
گر آید خلوتی باشد نه طارد

اگر بیرون نشستن باید عنبر
نگیر پیش رهی را جز باز

گر آید نامه آور مرغ از شاه
نیاید تا غضب زنجیر دارد از راه

اگر از پستون پیغامی آید
نشنید تا اجازت در کشی بر

چو لاشی برنبد ارد دروق نی
روان شد همچو آب زندگانی

رهش بالا کشیدن سر و در او تراد
چو آورد رنگ زمین گشت آسمان را

سوال آمد با استقبال پیش
ولی در راه ماند از بیم خویش

صبا در زلف سنبل شانه گردش
ه دید برگ گل از راه برداشت

صنم مبرقش و گلهای بهاری
ز سر خال چنین در سر ماری

چو دیدی سر وشه ازره بمیرت
چو خواندی فاتحه از بهر صحت

سراسر نافه آهو بپیش منکش
چکان می ریزمی از رنگ چشمش

ز آب سبزه سنبل رفته از تاب
ز لعلش می بنفشه جسته از خواب

هوا سی قدح دار از پی فرحش
چو چابک نغمه زن دیوار دو رکشش

سراسیمه بمانده از خشم و
ز نسبه و داغ لاله دورو لال صبیانه

صنم دل شده اران بگیشی بهانه
ره از با رنگهای آسمانه

فصولها از گریزش غلط ساز
گشوده اندر ره محکم تر گهر باز

نا که هیچ قوم نامه در دست
ز طرار ان شه از هر رو دل جست

گریزان سینه گیش اندرین کار
همه حیرت نقش چون نقش دیوار

تقسیم سرد در لبهاش آتش
چنینها زرد و زرد دیوار ناخشت

در آخر شد که رازش از حرمش
بدست حال بدست طرف دامان

نه بدار و رشته وکیل آرام
دمی آنکه گریزی تا بسکام

یکا گشیر خنده گشاد از لب ادریس
دلش کش و آگاهم زفر سر

کنیزک کش بیک آواز ناله | بدیشان نامه بربسته ز آه

ضمیر شان درون اندیشه می‌جست | بتعجیل ساز می‌جنبانید و میگفت

شها این شوخ چشمان از اثری ست | اگر باشد ز ناهید و گزیری ست

وگرنه هرکه را هست هوش و هوش | نگردد آگه سماع نغمها فراموش

مرا ز ظلم در جهان چشم و چاه | ورا دارم از صبحها و شبگیرها

زمن کس کم داند بسیم زینهار ز | زنی مرغم زرشتنم زبر و زار

تو ممیم بار ظلمی آشفته باشم | دگرگون از رحم رحمت باشم

نه شه کلاب به شیرین سپول او | خداوندا ربنا ای رحمت تو

پس از این نغمها کس شیر پیوند | نوازش شه کشتم اکبر او کند

کلیسا را خنده بار راست | نمک زنده بی شیر در حکایت

سکام من درای و پای خسرو نکوئی است | بکشیم بر سمن عرق خونت

ده قرمها الله آشیانی ساز | ندانید بشت گلگون زمی برسیل

دمادم

دلی شبها ز دلها طرفه دارند | که با معشوق نیت ناز دارند

مناجات ابیاتها ترکیب بند مرتب دوم

ای رب بزرگوار هر جا | ای آورنده هر شب ندا

بزرگواری و پناه همه | میکشند عاقبت برنوا

بسکه چشم زبان من فریاد | چکنم چند فریاد دارد

گرچه دریا گهر تو شکل | این بنیاد از هزار رنگ

شب اگر با صبح در شکی | مو زرد بهشت اگر ملکی

لب بدگوهر مستران کس | از بد و بد مستران کس

گهگاه داشتم در آخر کار | همه جا ره شوی بالای قبر

تنک دامن من سر از بهر گناه | ب وه روی تو زاری ناله چکار

بار پر گرس مشو رها مغزی | کج بنه با دگر مبتلغه ای

فریاد بیچاره چو مرا از سوا اسیر | در تو حق سالها چراغ ما

حسن خود از کس نگرو پیش | گفتمت قدر خویش بشناس

ور اگر با خود نشسته مقرونی | صرفه او بیش تر تعب زنی

آنکه هست نشسته شام و سحر | هر دم با کی زد و با کی نظر

گر نه عشق پاک او دور | هر همه بیشه تب و فزون

آن همه سعی هست با خوبی | هست البته درد و شیرین

آنکه گوید نه در او مقیم | در هوش صبح صبح بخوانم

من از این شیوه ها دوری اوزنم | اگر این راست نیست معذورم

در خواهش بودی او دانگی | قدرت آمدی شاکی

ای همیشه ملکت کام طلب | همه را راست بلند کو تر

با گروهی خفی بزم طرب | سکه جام اله است همیشه

همه آلوده اند و تو پاک | هیچ نگردد خط دامن پاک

بخ ادارم غیر اسناد | همه کس را برخوردار

برکهر

می کشی دست افشانی | خوش نشین سر بلند است و عالی

با تو نی بلبل چهار تنگ | آنچه میخواست از چه رنگ

با چنین کام مجلس مطلب | رقص و می کشد نکوست

ور چنین نامه رقص ور است | نقش همی که [illegible]

دارد وی با هیچ کنار کنند | من نگویم دگر چه کار کنند

تو میخواره باده پرست | در وی چمن پیاله [illegible]

نقد وی در طاق با هم است | نیست جز چشم با هم است

غیرت عشق رقص جام | رخ زمی رفته ور و کام [illegible]

آنکه نگفتمش نه [illegible] | چون کمی آفتاب [illegible]

با جنس دختر و چمن [illegible] | [illegible]

همه جا ایزمان [illegible] | گوشها جمله [illegible]

در فضای چمن پیاله | با حریفان [illegible]

غافل از خود اجنبیی با کی … ای فلک چون شد با کسی محکم
کی بسک تو سگان میزنی … در کسی تو مدمید آنی
با کسی که در لاف کم … مرده سر جان رباغ
دور دوری زدی سیاه … جگر با جو لاله داغ
با کسی بس کم مرد و تو کهست … رفتن چمن تو در آن جهت است
زیر هیمنک خطر با کس … مسکن طوطیان شکر است
غنچه کانس رو چو مست حاسد … دیگر اسپاج جهانگیر است
گشتن اشکاها تو اجتمعید … منقش با رخانه زر سپید
همرهی با بیان سالکی … در کفی مینه جام باده
در زاد و سپه قافله … از روی علت بت زن اراده
تو که دلبران شهر کسی … نه که راضی شوی با ...
گر حسیا خاطر تو دارد … این درشتی و زرهی از ...

یکی از

پیش از دمی عمر مستو آخر بود … رفت آنکه لطیف است گل سرد
هرچه کردی اگر سعی مستور کم است … هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

رباعیات حکیم خیام نیشابوری

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است … در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی … دستی است که بر گردن یاری بوده است
ما هشیارم در طلبم وصال است … چون نیست توهم چه در وصف حیرت است
حالیست میان هستی و هستی ما … فرخنده آنکس که در ره کمال است
از من رمقی بسعی ساقی مانده است … در صحبت خلق بی وفایی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند … از عمر ندانم که چه باقی مانده است
چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ … پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی … از سلخ به غره آید از غره به سلخ
کس خان ره رو دو کرده خاص مگو … در کوره شکسته دم آتش سرد

محکوم غم از جهان چرا باید بود   با حسرت چنین جهان چرا باید کرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند   در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون   گفتند فسانه و در خواب شدند
کم باده که خورد و مستی رسد   رو باده اگر خوری به هشیاری به
گر مست خوری خواب از سر گیرد   در لقمه چو نان خوری به سیری به
گر یک نفست ز زندگانی گذرد   مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت جهان   عمرست چنان کش گذرانی گذرد
عمرت تا کی بخودپرستی گذرد   یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست   آن به که بخواب یا بمستی گذرد
می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد   و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او   یک جرعه خوری هزار علت ببرد
تا زهره و مه در آسمان گشت پدید   بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در

من در عجبم ز می‌فروشان کایشان   به زانچه فروشند چه خواهند خرید
گویند که فردوس برین خواهد بود   و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار همین خواهد بود
یکجام می از مملکت جم خوشتر   بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری   از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر
گر باده خوری تو با خردمندان خور   یا با صنمی لاله‌رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز   اندک خور و گه‌گه خور و پنهان خور
گر گوهر طاعت نسفتم هرگز   ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت   زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
از حادثهٔ زمان زاینده مترس   از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را به عشرت گذران   از رفته میندیش و ز آینده مترس
در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه بکوزه همی کرد خروش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش / با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

با نفس همیشه در نبردم چه کنم / وز کرده خویشتن بدردم چه کنم

گیرم که ز من درگذرانی بکرم / زان شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

تا دست باتفاق برهم نزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم هزار در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

زین پیش بباد رفته مستی شوئیم / هنگام شکسته بارش شوئیم

زربند آمده‌ام پیش تو گویم / یک جام دگر بخور ز من بشنوئیم

یارب ز کمال لطف رحمت کن / بر خاطر غم پرورم رحمت کن

زان

بر بانگ رباب رود و چنگ و نای / از بهر پیاله گیر و زحمت کم کن

برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و جهان بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از من چو رهد روان پاک من و تو / خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

انگاه برای خشت گور دگران / در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گنه در این جهان کیست بگو / وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات کنی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می آتشین لب روح ما کو / آن راحت روح و راح ریحانی کو

گویند حرام در مسلمانیست / رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

در ده قدح باده که معلومم نیست / کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

گردون ز هزار مغز کند نام نهی / در میکده‌ای ز کوی قلندر ساقی

بابا بری نشسته در ویرانی
عشق بت پرست هر پر سالی

زنگار رخ صاف اگر با جری
کا قطعه تو چه آوردی آخر چه ری

کی نخورم باده پیمانه مرد
میپیماید مرد اگر خوری با خوری

از دم غم خرگرشم قالی
نگاه بسوز سینه صاحب حالی

سکیف خوش کشی و از در برده
یاری لب چو ماهی و شب جمن سالی

بابا طاهر غزلی گلمش بعد ازین زبان عجمی

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل
بمو دایم بجنگی ای دل ای دل

اگر دستم فتی خونت بریزم
بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

سوته دلان بوره تا ما بنالیم
ز عشق آن گل رعنا بنالیم

بشیم با بلبل شیدا بگلشن
اگر بلبل ننالد ما بنالیم

اگر مستان مستیم از تو اییم
اگر بی پا و دستیم از تو اییم

اگر گبریم و هندو ور مسلمان
بهر ملت که هستیم از تو اییم

خرم آنکه هر شامان تو بینن
واته رازی کران وا ته نشینن

اگر دستم رسی کایم ته وینم
بشم آنان بوینم وا ته وینن

نوای ناله غم اندوته زونو
عیار قلب و خالص بوته زونو

بوره سوته دلان با هم بنالیم
که قدر سوته دل دل سوته زونو

دلی دیرم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم سودش نمیبو

بباد ش سپردیم نشی بباد
بر آتش مینهم دودش نمیبو

رخسار سنبلان پرتاب که
خمارین نرگسان پر خواب که

ببینی خود چهره از بارسی
ز بیداد روزگار اشتاب که

چو من یک سوته دل پروانه نه
بعالم همچو من دیوانه نه

همه ماران و موران خانه دیرن
من دیوانه را ویرانه نه

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی درد سر بی

اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی

یکی نازنده چشمش سرمه‌سالی
یکی نازنده بالا دلربایی
یکی مشکینه گیسو در قفایی
الهی واجبی واسر کردی چرایی

هزاران شب به یارب زنده ریشی
هزاران شب جگرخون کرده ریشی
سر آتش غم و آتش نشینی
هلیستم خشت و بستر زمینی

بجرم همه پیوسته درم
هر آن کس ته دوست دارد عاشق دینی

اگر دل دلبری دلبر کدامی
اگر دلبر دلی مه را چه نامی
مه دلبر بهم آمیته وینم
ندونم دل که و دلبر کدامی

نسیمی کز بن آن کاکل آیه
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیه

هزار از دل داغ آتش از سینه ایشه
هی نشتر نه از تیمه به دوریشه
دلم از عشق خوبان گیج و ویجی
گهی سوجی از آتش گه بریجی
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجی سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفته بی
بنوشه جوکناران هفته بی
منادی میکرم شهرو به شهر
وفای گلعذاران هفته بی

خرابه دل بجاید دل بجا بی
که چشمانت کی دل مبتلا بی
اگر چشمان نکی دیده بلایه
چه دونستی دلم خوبان کی بی

بیته گندم دلم خسته مونانه
دگر روی تو بینم غم نمانه
اگر درد دلم قسمت نمایی
همی سینه بود در عالم نمانه

گشان گر برزری ارگه برت
برانا گر سنجواری ارگه تری
بینی نمیدی از کسی مو ترسم
در عالم هی بته و دیری ازانرسی

دلا سالها تو بر خار و خسک بی
گذرگاهت بیه اوج فلک بی
گر از دستت برآید پوست از تن
بکنی تا که بارت کم ترک بی
بند بندم بسوزد نی بی
بدامت درد هجرانم رسا بی
مو مو بود گذارت تا قیامت
خدا زد نور چیت ماتم بی

مسلسل زلف بر رو ریخته داری / گل و سنبل بهم آمیخته داری
پریشان چون کنی آن تار زلفان / بهر تاری دلی آویخته داری
هزاران باغ در دارش سیه دل / بهر اشکی باغبان خون جگر به
بباید کند نشتر از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر به

میر مرشد همدانی

دلم بی وحشت چالاک دیوانه / همیشه بیت ترکه ویرانه
سیه روی زنبور و دلی پر ز ناز / همی گوی قفس بار دیوانه دارد
دو کبرم کشی محبت گر / بجز این دارم حسنی دگر
بآن گفتم ای کافر حق کداند / از آنچه فرستی کفن تا لحد ارد
در هر پیچید آن صنم / کلاک صبح آمدم از غندم
و گرنه مرا امیدی بهستی نخوه / سر و تا پایش زبان رستی نخوه

میر صاحب نامی در مرثیه فرماید

دم

گوچه گذرم بر چمن نسیم سحر / ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم
نگو شنیدستم از چشم حسن بالا / به پیره زالی از نسیقه با حجاب گفتم
نهانش کار کشش عیاش طلعت / روانش شد ز پا تا راح از کمال خود
چو پاله کشت سکوم محروم طرف / ... افسون وعده از دو کرفت
زنشانی آتش و صبح نغمه / رسیده زال سحر چون کلاغ و از آن
در زلف کهر بر شان لعل عارض چون / نگاه بر دهش العقه حسن هی بسر

شاد دوران عکس بالای منظر / چو آفتاب مهار شده یک حصر
کهی ستون بر شخ دست و که بر زنخ / در دختر از که دایه بود که مادر
بنازش سبحه شمرد و زبانش نعره گر / چنانکه صف طرازان بوی بستان صحر
چو ابر بکشی سکدم نقاب چهره جواز / در باد در هر کلبه مرادیار
کهی مدالب صراحی دکه لب ساغر / در همه شانه چو طاس کست در هنگام
کشاده از سر هر مو شمامه عنبر / شب نهفتش سر وقت وسیم در

چو نگذارد جام لب کشید از پیم ... ز ظرف حالک گرمان گشته زر
چه گل گشت وارونه ز شوق جانم ... خزیده زین سر کوچه چه گذر
قسم بخورد و بر من گشت کاری ... سگان باره روح و مرگ پدر
برای لذت خود عوض من پی بیاد ... بعشق گدیه با موس غصه پیر
اگر چه پیر شدی کام من ز دل چو ... نور رخچک رهان دخترک اسمش پیر
جوانیدم کای آفتاب کشور حسن ... کرم تو با رشوی مرا جان تو م رکه
مرا کام رسان ای بهانه جو تا کی ... تو رخ مباده کنی لب در نکوی جگر
زبسکه کردم رازی ولابه جاش همش ... فغان ز سر برآن لبک رکرد اثر
سحب وگرد سوی دستهای بزرنج ... نگشت رسوی من آورد حجه مرمر
چو لبی رنگ حریر از زین ادب شده ... مثال خوی ز زمین در آید بنظر
بالبسها کنجنه با صد اشتغال ... ز سر سبو درکان گراه برآرم زر
چو کرم آمد و شد گشتم ز در راستی ... درست بر لبک مخصوص دوره م شر

چو شاخ گلی هر خم کعبه راک گردم کشم ... گهی طمانچه برخ برزد و گهی بسر
گرید گشت های رزه بر طیبت ... بناله گفت ای تیره گشت برگ هر
شهرازش گشت زردی که قصه سیاه ... شد از نخوت تو تحسین این صفحه بهار
چه چاره رسم زمن پیش بادران عیز ... چه عذر کردم و تقت رفاف تا بر
زبسکه با من و سینه کرده رو آماده ... گهی چو لاله به تشر روی ولکه خو نوز
چو دید پیش کنان حال خشمش جا ... در یمی که از من بزرگی هی بسر
برد و دست سوی گیسو شکسته گجول ... طلب ز بسپار و کره من بمحجر
ز روفعی زمن برابر چشم ... چو حاصی در در آید بعرصه محشر
طپانچه زد بسر خویش زال من حیران ... بدان رستم وقتی در زخم زد سپر
مرا چو دید با سخاک رحم برمن کرد ... دلش بسوخت سحر او مضطر
دید و عارض ادراور رنگ گلش ... رسید و جامه خویش پر گشید از بر
ز سر سر دامن خود رها و بوسید سر ... گفتش آمد و هرت غلام تو ام بر

ز بستان فرح پ و بسوزن حیله | رفوگری کنم این بخیه پیلا[illegible]
خموش باش مرا صاحب درد با همه کس | از بمیرط به شکام محو دل خوش
حکیم نوزاد در کمش منعقد گردد | اگر کند صبر قدا اقصه گریز

نوری اصفهانی

دمی که چشم تو در خانه کمان آید | کشت در صف چنین هزار جان آید
تو گر به قصد من خسته ناوک اندازی | اگرچه بر تو بخوابت ربش آید
ناخن از سر جگر استخوان برون آیم | که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سر اهش نیم چو نا تو می نوشم | اگر و شسته رحمت ز آسمان آید
اگرچه بر سر بازار عشق رسوائی | ترا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشاده ام در دکان عشق می طرازم | که بد معامله بر در دکان آید
مریض عشق تو زیر جیب جان نشود | که از اطبوبان آنکه درد بان آید
ده بد بده ز خاک آستان تو | ولی در نعیم لذاک آستان آید

چا که شوری ز کشور عشق | جهانگشای و جهانبخش شاه معید
کش وعده چرخ از ضرار کاک آید | ه زورق سخایش زمن کان آید

شیخ سعدی

هیچ یاری ده خاطر و هیچ دیار | که برد نظر فراخ به آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | بس دگر زده خاطر سخت بسیار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای بند یکی کز غمش بگری زار
گرت سلامت باید ز دام سهی بسیار | ورت نباز ز دلکش به سرو طرار
باعتقاد وفا عمر صرف مکن | که عشق بت تو بیاور روی یاد به هزار
طریق مصلحت این است خلاف ولی | که شرع عشق موافق نباید این گفتار
چو هیچ دیده ندیدی ز روی روح افزای | نمی رسید شکستند نه هم به [illegible]
بسالها مرد کند ... ولی | چو در قفا باید ... ناچار
همیشه در پی زر نیست آهوی [illegible] | تو برگزینی و گوش هر روز دیار

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند	کان را که خبر شد خبری باز نیامد
تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد
گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم
کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده	وگر قبول کنی بنده‌ام و خدمتکار

وله ایضاً مقطعات

صاحبا حاصل رسالهٔ عمر ز نقص ثبات	چون با یکسری دراز اسرح ورد نیست
معنی او هیچ جامه نرزد با ثبات	بهتر ز جامه درّ ادا هیچ مکن نیست
حرص فرزند آدم نادان	مثل مور و چاه در میدان
این یک رقعه زر پی داراب	و آمد گرد آنکه پیش کشتاب
دوش مرغی بصبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش
ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

هر دم از عمر می‌رود نفسی | چون نگه می‌کنی نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل به دیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
برگ عیشی به گور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
هر که مزروع خود بخورد به خوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
برو در کار سازی گشتگان دنیا [?] | ده خیر خواهی که هم جا نگردد [?]
جو ساعتی از نو برآری طلب که چیزی [?] | بده و کرده به گستر برود لبیان [?]

اول اوراد [?]

اول اندیشه پس آنگه علاج [?] | طلب گوهری از امان ضعیفان [?]
زکی بسیار آرام و حالت آنکه [?] | همچو عود از عبرات شاه غزلان [?]
زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله‌ور
نزن با ... کس هرگز دم [?] | لولو اگر در کوتاهی چه غم [?]
سینه پیش آنکه برادر تنفس [?] | ازان پیش کس سخن که گوید پس [?]
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت | کند در حق درویشان دعایی

زر بیکار باشی ز دار آسمان [?] | خود کس جای محل بر سر کار کرد [?]
ز برده بی رنج گنج میسر نشد [?] | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانا به رنج سیلاب چه بشر [?] | هر در جهان بسنده باشد که کنی [?]
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و در تخم ره کند [?]

پدر را جان عزیز شد زیر سینه گشت | که پیش همیشه مرکش از جان پر
بروت گرچه عزیز است دارد صد تن نخشی | درخت تر نگوید بر بوستان دگر

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین به سر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ
تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم | ور همای از جهان شود معدوم
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود
دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
اگر روزی به دانش بر فزودی | ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
به نادان آنچنان روزی رساند | که صد دانا در آن حیران بماند
روی بر خاک عجز می‌گویم | هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می‌آید

نهادی بوستان برت آرای / گلستان پرور دوخته به

سخن کز لب یک تن سلامت / همه اسباب خانه سوخته به

با بدان بدتر بهم نکنی / دهن سگ به لقمه دوخته به

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج / وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

آن شنیدستی که در اقصای غور / بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

چنین در سر مرا هوس و دلبری / اندیشه نیست که بدر آرزوی

دلبرا

او که برات گوهر فضلش در میان / دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

گر بمانیم زنده بردوزیم / جامه کز فراق چاک شده

ور بمیریم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

سر طلبان به سر بری گفت / کای سر طلبان باستعمال

سیر بارین و سیر سالارین
همه اطفال و هم عیال
ای که آبت زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فقیران به روزگار بسر
گر نه تو در بیابان شکر بخوری
زر بدست آر و درشتی خاک
چند روزی که در جهان باشی
که بمیری و دشمنان بخورند
به که محتاج دوستان باشی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتی نماند
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین گفت یاران رهی کاملی | زکار جهان الله شنو تا بدانی
بسعدی سلسله در ره عشق بازی | چنان داندم در لعبه دماری
دل آرامی دلداری دره | دگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون دلیلی زره گشتی
حدیث عشق از من در فراقی

شنیدی که در ملک شمال | مردی سخن حاصل
دختری زن شهر زیبا خود داشت | که همه چیز جا به نیکو داشت
با جمال چو لعبت سیماس | عقد بستش به سعی کاهن
شب اول شرط عشرت بود | عرق ریخته گرد خشک اندرد
نقره اندر ده بر دوست علی | عنبر آمیخته مکنید نعل
پرده زرنگار سر داشت | تا که اندر پی مصحف دو داشت
همه شب بوی که بر دلدار | تا جایت دیده نشر چار

زنها

بار با تو خود مسر جان فرسای | دست بر دامنش زدی دردی
سر از آنجا بدیرا آشفتی | ره خندان زرلب کنگ
لک الموتم ارلقای تو به | عقر بم کوزن تو دست منه
تا صبح ز شراب کج تخت | دست لاحول میزدی به دست
مدتی صبر در جهان کرده | عمر ضایع در آن بیش هم کرد
عاقبت درد دل بکام رسید | نیش کژدم به استخوان رسید
با پدر زن نمود قصه خویش | کای مصاحب شناس حرامش
تا بامروز بند و پروردی | جهره باز و مردمی کردی
شکر صفت به آبهای دلدار | خون من شرح کش باز
گر صواب دگر نفس ها | پیم از نیش غصه تلخ
زن دیگر از برای آن باشند | در دلا ویز و جهال باشند
زن انکه ام نه خورسند | زحمت با خوشی مپسند

سر برآورده دو کیش پر کهن / جان ما با سخن دراز مکن
باب زین برنج و محنت دهر / بار بر آن شوی لقب جهر
چمن جوان العیش شنید زبر / منتخب باندو با پدر تا سه
بستگان دگر چنان کرد / بستگی محمود از شعبه آورد
همگنان را هیچ بر نگرفت / هر چه گشته هیچ در نگرفت
پای بند با چه چاره برد / بحر لبه چشمه شکاف زده بر هم
خواهرش را داد و مه ملت / مهر داده دگر گرفت و برادرست
تا شی پی در اجتش بگه / می در سر بداد عاشق کرد
روی در روی داد در کل / ناف در ناف داده تا برد دل
عمر نازن با برادرش بود / بند شلوار عصمتش بشکست
ماه در شهر بنفشه هم مدار شد / بره پاسش برای نگاهان رد است
عمه را تن به شرتی در داد / خاله را نیز شد به سهو و

دلدار

دلدارا ترا از سر یاری / وحشت بارمند و غمخواری
تا بدانست خواهرش را / خانه معلوم کرده و راهش را
شب آدینه شمعی افکار برد / هم شمشیر در میان برده
تو طلوع وراث کرد و ش / برادر امینه و همچنان کردش
تا بلک نه ام با حور بیکو / بدلانی و سر فکند میکو
عاقبت سلام چون زیر سرش کو / کمر در کمر چون مورش کرد
برادران با کفر کشش نو اجش / کار رانهم بفرزد مع لجش
پاره ره بع رنجت دریکش / تا نیابد ره کران زنکش
خوشی و بوند هر کرا رشته اخت / حجله را در قف و در دل او اخت
بو ق رو بس در آن قصله بود / با سپه شمشیر فتل در بغداد
همه مهمان نگاه برا بیشه / نهی و مکر منش بیشه
آشنایان و دوستان رهشد / حال ایشان هزار نشر گرشد

از سر خاک رهرو رفت	وز دکان بیت در نقب
کیسه‌های قصب له خاطر گرد	پیش دارا پهلوان آورد
گفت کاین پس دکان در حجره	همه پاک حلال کردم خیر
بار دزد نه کان شیشه زیر	ساعتی در سرش نهنبد زیر
آب در دیده کان گرد نهد	چون سر را در میان شکیبی دار
گفت یا سیدی و مولای	چه گنه کرده‌ام چه فرمائی
گفت لا تخفن کو با من	با تو باشی درین سرا با من
کاندر پیچانه ارز و هست چو ش	کس نخورد نه یاب جرم درویش
هر چه باشد درین سرا ز برت	از جفای تو نابکار رفت
گر بشی تا خشکی بر من	دیو شهوت که کرد دامن
گفت هرگز ز انبساط کنم	چون سر خود را نگیرم
یاد دادن آمده دل ناز آل	هر رگ او رگو به راه باران

جنگ با هر که اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر طلاق افتاد
کس ندیدش که تا نگشت	مهر ناید دو زن مسکفش

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

در منظره‌ای روی در هم	چه خوش باشند همزانو و همدم
هر آنچ آن سال بهاران دیدستی	هر آنچ ای زانوان بالاسلم
رفتی حجره دیگر با به دکوی	بصحرا با هم و در خانه در هم
مقدم در نو حریر دو تا باف	دگر باران موخر این مقدم
گر این حرفه گهنه داری تمه عمر	نه ضارت زیان دارد نه درهم
من این گیسه و روان گشته دارم	وگر دشمن نشدم خلق عالم
عود سان منقش با نثار زر	ربت آورد عودی را معتم
دگر مردان کنی شکوه لشکر از یک	تو پنداری دو همدرد لبت شلغم

حجاب نام و ننگ از پیش برداز | بمحرم کن بپوش بد ز محرم

اگر محکم ببندی بند بسیار | بسوزانت غم صحبت بی محکم

وصال دوستان سخت است دیدار | حدیث دشمنان بالاست در چشم

هر آن کز پشت آدم زاد ناچار | رود در پشت فرزندان آدم

طریق خواهی از سعدی بیاموز | ره این است ای کلوده جهنم

ایضا رباعیات

اندوه تو در عهده رسوایی کیست | برخاست دمی گرفته دامان دردت

مسکین دل من کجا ام بیسی | پنداشت که بعد ازین مرا خواهد زیست

در آینه لب ترش شکر لب میدید | میدید لب و نیز لب میخندید

مسکین دل ما که بی تو هرگز نشنید | بس جان که بلب آمد و بیرون نرسید

آن عهد بیاد داری ای دوست و یاد | کز عاشق بیچاره فراموش کردی یاد

انگه که کسی چو کس چون تو نبود | امروز بیا هیچ کس چون تو نباد

ای یار کسی که پای بستی بار کشد | وانگه که چو من پیاده وار کشد

تو دوست که دشمن خود کینه مرا | کس دشمن خویش را چنین زار کشد

گویند مرو از پی آن سرو بلند | انگشت نمای خلق گشتی تا چند

بی فایده پندم مده ای دانشمند | من خود زده‌ام و میزنم نکمند

اشکم چو روانه می بین و مپرس | بر من ستم زمانه می بین و مپرس

احوال درون خانه از من مطلب | خس بر در آستانه می بین و مپرس

بودی که نشینند ز خوابی بر سر | گر آتش نور احمد نامده بر سر

کاواره شوند تو فراخ بردار چشم | خوار از من و تو در از بر دار کشد

ای کاش که تو بکامی نگاه ازدیده | ور بی نظری عشق تو را داد ازدیده

تقصیر ز من بود که نیک ازدیده | آواز من و حسرت پیش را ازدیده

ای کاش مرا مقام شکسته دیدی | تا عکس جمال او آتش نشسته دیدی

تا بیدل و بیقرار که دیدی | بر کرده عاشقان بخنده ندیدی

طرب اصفهانی

قسمتم کاشکی با کوی کند دیگر بار ‏/ در آن مصطبه من [illegible] بنشینم یار

تو مگر [illegible] خانم ز شهری برم ‏/ تو بستان [illegible] نگار

با غلامی تو از خواجه حکیم باشد ننگ ‏/ با گدائی تو از خسرو و جم باشد عار

همه در حسن [illegible] که گویم از کجر ‏/ همه سر مست [illegible] که بانم رخسار

شکر [illegible] فراق کشت ‏/ شهسواری [illegible] باره‌ام گشت شکار

سینه [illegible] هرچه درین باره سنگ ‏/ سینه [illegible] هرچه درین [illegible]

عجبی نیست از این سینه بود از [illegible] ‏/ هر سپس [illegible] نمود [illegible]

ساقی‌نامه خواجه حافظ

سر فتنه دارد دگر روزگار ‏/ من و مستی و فتنهٔ چشم یار

فریب جهان قصه روشن است ‏/ ببین تا چه زاید شب آبستن است

همان مرحله است این بیابان دور ‏/ که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان مرحله است این جهان خراب ‏/ که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ‏/ که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود ‏/ بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست ‏/ بیاران رفته درودی فرست

مغنی نوای طرب ساز کن ‏/ بقول و غزل قصه آغاز کن

روان بزرگان ز خود شاد کن ‏/ ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی کجائی بنالان بزن ‏/ [illegible] بزن

که بار غمم بر زمین دوخت پای ‏/ بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی بزن این نوآیین سرود ‏/ بگو با حریفان بآواز رود

[illegible] ‏/ [illegible]

مغنی از آن پرده نقشی بیار ‏/ ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آهنگ خنیاگری ‏/ که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / به آیین خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / به مستی وصالش حوالت رود
مغنی بزن چنگ در ارغنول / برآور دلم تنگ های دل
که خاطر مرا یاد آتش دهد / به منظور غم بادی کلاه نهد
مغنی بیا مست چنگی بزن / کفی بر دف زن گرت چنگ نیست
شنودم که چون غم رسد بر کسی / چرو نشد دل دف بود کرته
مغنی کجا بود دف گر است / چمنها ز بلبل پر از غلغل است
بهاران به هر جا که خوش آوری / دمی چنگ بنواز و خوش آوری
مغنی بیا عود بنواز گرم / نوای نفس نوا ساز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم در چمن خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی / ز بانگ آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر چون گردهم / بهم بر زنی خانمان غمم

که

مغنی کجایی نوایی بزن / بیا پیش رندان صلایی بزن
چه خواهد شدن عالم از ... / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قولک و رود ساز / به بیچارگان را بود چاره ساز
تو بنوازی ار عود قسمم دهد / به یک دم از دیده صد نغمه زد
مغنی بیا شور و کار بند / ز قانون این فلک دلکشند
چو غم ز شکر آرد بیا ارغنی / ز چنگ و رباب و نوای دف
مغنی تو تبریز را مجمر می / زمانی بزن ناله از همدمی
زنی ور نزنی از دلت که غمی است / دمی در نی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی / پیاپی تو ز ناله کن بربطی
ره هم نشینیم و جلسی کنیم / دمی خوش برآریم و جلسی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / به آهنگ چنگ آر زراد غزل
ره تا دو چهره را کار سازی کنم / به رقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای بهرام جنگ
جهانی ستوده خسروانه درخت

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران

فروغ نبی حیدره [illegible] جلال
ولی نعمت [illegible] صاحب جلال

به تمکین اورنگ شاهی ازوست
شه آسمان مرغ دانش [illegible]

چنانکه به عهدش شرح گشاده
به عهدش [illegible] لطف زاده

زمین تا بود منظر عدل و جود
فلک تا بود مرتع صدق و نور

خدیو جهان شاد و منصور باد
علی رغم از خاطرش دور باد

چاپ [illegible] روشن شد
که این سخن کار شه جم کلاه

[illegible] مسکین [illegible]
پس آنگاه جام جهان [illegible]

چاپ [illegible] چمن [illegible]
زروی [illegible] سوز [illegible]

خدا [illegible] کشور [illegible]
[illegible] باغ عیش بوی صباح

چاپ شد انجام گنجینه‌ای
[illegible] ز عمر ضعیفم قوی

غم اسپهان کاندرو نیست نفع
[illegible] لکن از جوش [illegible]

چاپ قرانی [illegible] گزار
[illegible] دستگیر

بن ده ورق کردم آری جام
چه جم لیکه از سر عالم تمام

چاپ قرانی گرد جام جم
[illegible] ابر رعد [illegible]

و از جور گردون کجا آدم
روان [illegible] دریغان آدم

چاپ قرانی اکام [illegible]
[illegible] بردار و تخش

بر دین [illegible] کن
جهان [illegible] سر کن

چاپ قرانی از نو فانی عسر
[illegible] کمال عسر

[illegible] ایت
دری [illegible] از غلب [illegible]

چاپ قرانی [illegible]
رضا [illegible] بانک

چو باب بسم الله [illegible]
[illegible] افسر کیقباد

پاسبان قربی طلب کام دل | همچو پروانه هم از آن سامان سپس
گر در صحبت جان صبوری کند | هست ازین تنها ره دوری کند
پاسبان تو اسکام حجم ده مرا | تا تو کنی جام ده مرا
بس نکته دان در اسرار گفت | در مخزن اسرار شان نهفت
پاسبان تو این چه بانی ده پیر | بر آن که تخم ریزد به قهر
ورنه خونابه دل عرصه تسخیر | تو چه صد راهی و سر عزیز
پاسبان تو آن تاج رکن تسلیم | زین ده ده ره راه بر سر تسلیم
روی راه یک تن در آب | بی ده ده دریا و الهامی آب
پاسبان تو از کیچ در مغان | مشو در کاسه آتش هم روان
ور تو شیخ کرد مردی دیر | چون آتش صد کوه نوش سحر
پاسبان تو آن اهل معارف | ساز کار رشید و دیر و دیر ولا
از تسبیح و خرقه مردم سلام | ای رهبر کن حق و السلام

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال | با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می‌بشکافت مرد معنوی | در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی | از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم | مقتدا او بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید | چند شب او همچنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده می‌کردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

من ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست کس را در همه روی زمین
کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند این عقبه ترک این جایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخرالامر آن به دانش اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید معتبر
پس روی کردند با او در سفر

می‌شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف می‌کردند سرتاپای روم

از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختری ترسا و روحانی صفت
در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج جمال
آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او
زردتر از عاشقان در کوی او

هرکه دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

هرکه جان بر لعل آن دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی
روم را هندوی جعد پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش به نیکویی طاق بود

چون نظر بر روی عشاق افکند
جان به دست غمزه بر طاق افکند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار
بود آتش پاره‌ای بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
مردم چشمش هزاران دشنه داشت

ابروی چشمهٔ آتش شده | در دو چشمش هر مژه صد دشنه شد
کش داچین دو ابرویش راه جو | از دو بازش هر دو کف آگه نبود
همچو شکّر نوزنه چشم جادوش | بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران همچو یوسف غرق خون | اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت | برقع از شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنارش از گیسوی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسا زاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و از پا اوفتاد | جای آتش بود بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر به سر نابود شد | ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید | عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت | تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون جان رفت چه جای دلست | عشق ترسا زاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار | جمله دانستند کافتادست کار
سر به سر در کار او حیران شدند | سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود | بوده بود و هیچ بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد | زانکه دردش ره به سوی درمان نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد | درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز | چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت | از دل آتش پرستش خود در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد | لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم بسی از خود هم از عالم برگرفت | خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

یک دو شب نه خواب بوده نه قرار / می طپیده از عشق بی پیدا و یار
گفت یارب این شبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را نور نیست
در ره صحبت گفته‌ام شبها چه / خود نشان زهر جان شب را کی
همچو شمع از تف سوزم میکشند / شب همی سوزم و در روزم می‌کشند
همچو شمع از سوز عاشق تا سحر / بر جگر چون خنجری آهم نشاند
هرکرا یک شب چنین روزی بود / تا بود کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب گفته‌ام / نه بروز خوش نه شب خفته‌ام
کار من روزی که می‌گفته شد / از برای آشنایی ... شد
بار دیگر شب را نخواهم روز بود / شمع گردان تا نخواهم سوز بود
یارب این چنین علاج تیره شب / یا مگر روز قیامت است امشب
یاد آنم شمع گردان همچو شد / یار رفته هم دلم در رفته ...
شب دراز است و دلم چون تنگ او / ور نه صبر و بردی و رنگ او

می‌سوزم امشب از تب عشق / می نیارم طاقت غوغای عشق
عمر گو تا وصف غمخواری کنم / آنکه من خویشتن‌داری کنم
صبر گو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
سخت گو تا خویش بیداری کنم / تا مراد از عشق او یاری کنم
دست گو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک چون سر بر کنم
پای گو تا بار جویم کوی یار / چشم گو تا بار بینم روی یار
یار گو تا می کند در یک غمم / دست گو تا دست گیرد یک دمم
روز گو تا ناله و زاری کنم / هوش گو تا ترک هشیاری کنم
رفت عقلم وز دلم صبر و قرار / آنچه درد است آنچه عشق است آشکار
هیچ یاران ره دلداری او / هیچ کس شد از شب آزاری او
هم نشستی گم آمدی شمع کار / خیز این دم ...
شاه گفت امشب ای جگر / گفته‌ام ... ای ...

آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شدی کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفتش که ای پیر کهن / گر خطا رفت از تو توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال / وارهم از شیخی و قال و مقال

آن دگر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع کن بهر نماز

گفت کو محراب ابروی نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر گفتش که تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست

گفت نبود کس پشیمان‌تر ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و ما هستیم دو نیم

گفت ترسا بچه چون خوشدل بود / بس ز ننگ و نام آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا رویم امشب سوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ بود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش به امید بهشت / بازگرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند

لیک اگر گفتش روی بگزین بپاش / باز پایان آورد سوی تن باش
گفت چو کفر از دل حیران محو لا / هر دوشان کافر شده از دامان مجو لا
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن بزد تا آخر این بیمار درد
موج زن شد بحر دل زان رخ حال / باچه آمد ازین بحر پنهان
روز دیگر کین جهان پرغرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش / همچو مویی شد تن زردی چو زرش
قرب ماهی روز و شب در کوی یار / صبر کرد از آفتاب روی یار
عاقبت بیمار شد از دلستان / هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار

تاکی

کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیازم کن چنین چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشق و پیرم غریبم در نگر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی با زنم از تو جان دهی
ای رخ و زلفت زیان و سود من / روی خوبت قبله و مقصود من
که ز تاب زلف در تابم مکن / که ز چشم مست در خوابم مکن
بی رخت شد همه آبی از دو چشم / بی کسی و با خورده با خون از دو چشم
با تو بر جانم جهان بگرفت خشم / گریه می‌گیرد ز عشق تو زار چشم
همچو باران اشک می‌بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم
بی تو نبوت هر در ماتم ... / دیده در دست و دل در غم مانده

آنچه من از دیده دیدم کس ندید … آنچه من از وی کشیدم که کشید

از دلم هر جنبشی حاصل نشد … جنبشی تا کی خورم چون دل بهم

پیش ازین بر جان این مسکین دل … بر فتوح دولت چندین دل

روزگار من شده در انتظار … گر بود عمری چنین روزگار

هر شبی بر جان کنی سازی ستم … هر شبی کمتر تو جا سازی ستم

روی بر خاک درت جان میدهم … جان بر خاک ازان میدهم

چند نالم بر درت در بار غم … تکیه هم با خویشتن دمی زدن

آتشی با اندرونی چون کنم … سایه‌ام با قصه سودای چون کنم

گرچه همچو سایه‌ام از اضطراب … در جهم از روزن چون آفتاب

همچو گردی سال رازم زیر … گر ز در آیی بین برگشته سر

دختر شکرین خوف دور از کار … سار کار ذره کفن کن شرم دار

چون دست سرداد دمی رنگ … برکشی قصه جانی تن

این زمان عشقم چنین گفتم ترا … بهتر است از عقل من گفتن ترا

چون تو در پیری چنین یک کرده … عشق در پیری نتوانی کرد

گر توانی پادشاهی عشق … نیست پیری را نکوخواهی عشق

شیخ گفتا گر کنی صد هزار … من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی سالی چنین چه پیر مرد … عشق بر هر که زند آتش کند

گفت دختر گر درین کاری درست … دست باید پاک از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست … عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

شیخ گفتا هرچه گویی آن کنم … آنچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن … حلقه از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار … چار کار است کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز … خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار … با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر خواهم خورد من — وآن سه دیگر را نخواهم کرد من
کش ز خمر و جام خمر نوش تر — چون بنوشی خمر آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلس بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجا که خواندش هوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بهم شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون لب و دندان دختر دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونابش سوی مژگان فتاد
جرعه‌ای دیگر گرفت و نوش کرد — حلقه از زلفش او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون

چون می از ساغر به ناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد کلی ز کار آنجا ز دست
می بر او از دست او می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش
دختر شد گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و معنی دار نه
در قدم در عشق محکم دار پی — مذهب این زلف پرخم دار پی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
عاقبت در عشق نبود سر زکار — عاشقی را کار سازد یاد دار
اقتدا گر تو به زلف من کنی — با من اندم دست در گردن کنی

ور تو خواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و در ده آنکه هست این مه روا

شیخ عاشق گشته کار از دست برد — می ز عشق روی آن مه‌پاره برد

آن زمان کامد سر هستی نبود — کفر آوردن ز سر مستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — اوفتاد از پا و کارش شد ز دست

بر نیامد خود در او شد آباد — می برسیده از کسی دشنه شد

بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

شد خراب آن پیر شد از دست مست — مست عاشق چون بود رفته ز دست

پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر چه صبوری از آن

گفت بی‌طاقت شدم ای ماهرو — از من بیدل چه می‌جویی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت‌پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که درخورد منی

پیش از این در عشق بودی خام خام — خوش زهی چون پخته گشتی والسلام

دین

چون خبر زد زنگ ترسایان رسید — کاملی چون شیخ ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد — خرقه در آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — آنچنان شیخی نو باده روی شست

گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چه گوید بعد از این فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نگشتم بت‌پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست

پس کسان کز خمر تو گل کشته‌اند — مستی‌ام بگشت این گشته

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هر چه گفتی کرده‌ام دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد — واله‌ای همچو منی رسوا نشد

قوت بیچارگان از اسم تو باز / موج میزد در دلم دریای راز

در ره عشق از کسی در جست / بود بار از سر لوح تخت

عشق از این بسیار گفته است و گفته / خرقه را زنار گفته است و گفته

شمهٔ عشق است اگر خوانی عشق / سر شناس غیب سر کرد از عشق

ای همه خود رفته ره گوی ای رگی / ای تو که خدای شد ما یکی

چون نیابی وصل تو را جهل بود / هر چه کردم بر ما همه وصل بود

وصل خواهم آشنا باش / چند بود زم در جدایی باش

باز ده خر گشای بر اسیر / ... کا بیم تو بس هنر

بسیم در رهی باید می سحر / گر تو با بسیم کار تا چه زر

چون برازی راز سر چه گر رود / نقطه بستان از نهای مرد زر

همچو خورشید بسکر و ... / صبر کن مرد را ... مرد باش

شیخ گشای سر دو قسیم بر / عهد ... می زنی اکنون بسر

کی ازم

کس ندارم جز تو ای زینهار / دست از این شیوه سخن کوتاه دار

هر دم از نوعی دگر لرزانم / در بسته اندازی درسرانداز زنم

چون سخن بسیار گفتم هر چه بود / در سر و کار او کردم هر چه بود

در ره عشق او هر چه بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

جمله ایشان زین برگشته اند / دشمن جان بسر گشته اند

تو چنینی ایشان چنان من چون کنم / چون نه ای اندو نه جان من چون کنم

دست از ناز ارم مرنی علیس شراب / با تو در دوزخ و بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد راه / سوخت ... مرد راه

گفت هر گاهی مرایی ناتوم / چون گشت ... ناتوم

تا چه پیش آید گذرد هر ره بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از قوال جان سر رفت / کاکه سر تا بر زجا ما ل برفت

رفت شیخ کعبه ... / خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بماند / در میان روم سر غوغا بماند
همنشینانش چنان درمانده‌اند / کز فرو ماندن کمان درمانده‌اند
جمله از شومی او بگریختند / در غم او خاک بر سر بیختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش او آمد که ای در کار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسا می‌کنیم / خویش را محراب الوان می‌کنیم

الکنی

یا همی پنهان نشینیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدن اینچنین / زود بگریزیم پیشتر زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من در تف بسود / در سر دلدار کردم هرچه بود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسا مرا روح افزای بس
می‌ندانید از چه بس آزاده‌اید / زانکه اینچنین کار ناافتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی / همرهی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می‌ندارم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گوئید راست / کان زمان آشفته سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان از هر رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسا را نموده شیر زنار / شد ز عشق او دین شیخی خوار

زلف او چون حلقه در حلقه فکند | در زبان‌ها جمله حلقه در فکند
گر مرا در سر رسن گیسو دهد | گو درین ره هیچ آشفته بس
اندرین ره گونه گون دارد بسی | کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این چنین دردی ز یاران یافت شیخ | چو گیا از سبزی نخلان شکافت
لیک یاری از غمش نگریسته | هر زمان از درس بهی
عاقبت رفتند سوی کعبه باز | مانده جان در سوختن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده | داده دین بر باد رفته زنده
آنکه ایشان از چه حیران شده | هر کسی در گوشه پنهان شده
چون رسیدند از عزیزان در حرم | لب فرو بستند و کس نگشاد دم
شیخ را در کعبه یاری چست بود | در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر | ره نبودی شیخ را آگاه تر
چون ز کعبه شیخ او سوی سفر | او نبود آنجایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای | دید از شیخش تهی خلوت‌سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | بازگفتندش همه احوال شیخ
از قضا او را چه شاخ آمد به بر | وز قدر او را چه حکم آمد به سر
موی ترسا بچه‌ای گیسوش بست | راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق بازی زلفکی با زلف و خال | خرقه آتش کرده و حالش محال
دست کلا باز داشت از طاعت او | خوک بانی می‌کند این ساعت او
این زمان آنخواجه بسیار درد | در میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین شتافت | از کهن گبری نشان می‌شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت | روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار | یار باید هر چنینی روزی به کار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او گرچه کرده پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می‌بایست بست

از پی شیخ عماری بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودن است / آنچه کردید از منافق بودن است

هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم ترسا شویم هم

مصلحت آن دید شیخ کارساز / کز بر او کلّیت گردیم باز

چون ندید

چون ندید از یاری ما هیچ سود / بازگردانید ما را شیخ زود

ما همه از حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز

بعد از آن اصحاب سالک را مرید / گر شما را کار بودی بر مزید

جز در حق نیستی جای نشست / در حضور ایستی سرپای شو

در تظلم داشتی در پیش حق / هر یکی بودی از آن دیگر سبق

تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار / باز دادی شیخ را از انتظار

گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می‌گشتید باز

چون شنیدند این سخن از عجز خویش / برنیاوردند یکتن سر ز پیش

مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزید زود

لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک بیز باشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه / تا رسیم آخر به شیخ خود همه

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند اندر روز و شب

بر در حق هر یکی را صد هزار | گاه زاری که شفاعت بود کار

همچنان تا چل شبانروز تمام | سر نپیچیدند هر یک زان مقام

جمله را چل شب نه خورد و نه خواب | همچو چل شب روزه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک | در فلک افتاد جوشی سهمناک

سبزپوشان در فراز و در نشیب | جمله پوشیدند در عالم کبود

آخر الامر آنکه او بد پیش صف | آمد آن تیر دعااش بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاک باز | بود اندر خلوت از خود رفته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار | شد جهان کشف بر وی آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه | در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او | صد جهان جان وقف یک یک موی او

می خرامید و تبسم می نمود | هر که میدیدش در او گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست | کای نبی الله دستم گیر دست

مصطفی

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند | رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد | دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه | بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از پیش او برداشتم | در میان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بهر شفاعت شبنمی | منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاسته | توبه بنشسته گنه برخاسته

تو یقین میدان که صد عالم گناه | از فروغ توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن | محو گرداند گناه مرد و زن

کعبه از یار او | دور زان غایب شد از دیدار او

مرد از شادی او بیهوش شد | نعره زد کاسمان در جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد | مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان در دوان | تا رسید آنجا که شیخ چون خیال

شیخ را دیدند چون آتش شده
در میان بی‌قراری خوش شده

همچو نی از بی‌زبانی پر ز باد
زآب دیده در میان خون فتاد

دیده بر درویش بس باز آمده
با خدای خویش در راز آمده

هم فکنده بود قشقه از دهان
هم بریده بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد
هم بحسرت عجز را بر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

که ز آهش پرده گردون بسوخت
گه ز حسرت آب او چشم بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بود از ضمیرش سربسر

جمله باز آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریست
در سجود افتاد و بس بگریست

با چو

همچو کس در حجابی بشسته بود
از جهالت در عراقم گشته بود

چون بدید آنگه لب اصحاب خویش
مانده در کار چه و شادی بسیار

هش از او رفته سرگردان بهم
وز پی شکرانه جان افشان بهم

شیخ را گفتند ای پیر سالار
میغ آن از پیش خورشید تو باز

موج زد ناگاه در دریا قبول
از شفاعت خواجهٔ کار رسول

انزمانی شکر عالم عالم است
شکر حق کن چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای قار
کرده راهی همچو خورشید آشکار

گفته دلبر کو روش بس سیاه
توبه دانی با چنین گناه

قصه کوته میکنم اینجایگاه
بود شیخ القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید زان پس دختر ترسا بخواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگه بگشادی زبان
کز پی شیخت روان شو این زمان

بذهب او هیچ خاکی آیدش — ای همه شیر که نه کی آیدش

او چو آمد در ره او از حجاز — در محبت روز و شب بگریست زار

چون برآمد دختر ترسا ز جای — روز میدان دار دل چون آفتاب

در دلش درد طلب آمد عجب — بی قرارش کرد دلدار از طلب

آتشی در جان او بنشست رفت — دست در دامن زد و دل از دستش فتاد

در دل او از هر سو تا رو طرب — همچو باران زر و زر در کنار

می روانه تا که در صحرا فتاد — از کلاه می نمی بیند کوش

زار می‌گفت ای خدای کارساز — عورتم افتاده از هر کار باز

مرد راه چون تو ام سالها بوده‌ام — تو مزن راه زن ره با که نعیم

سحر تو تا هی سلطان روش — می ندانستم خطا کردم بحش

بر چه کردم از تو مسکین کم مگیر — دین پذیرفتم مرا دستگیر

شیخ را اعلام داد از درد دل — کامده دختر ز ترسا با درد دل

باز گرد و پیش او بشتاب زود — بار تو

شیخ حالی بازگشت از راه چو باد — باز نموری کار خود را پیش فرستاد

چونکه فعله شیر زیر بارش چه بود — توبه و چندان که و مار چه بود

حال دختر شیخ با پیش گفت — بر زبان بنهید ترک آن گفت

شیخ دید صبحش سر زلفش رسیده بار — آتش در او نشسته آتش فکند ناز

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار — آتش میسازد چون از اسبار

شیخ او را عرضه اسلام داد — غلغلی در جمله یاران فتاد

اخر الامر چون رسیده ماه — ذوق ایمان در دل آگاه یافت

کی شیخا طاقتم کشتی طاق — من بر آرم طاقت درد فراق

میروم زین خاکدان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع

این کتاب ... ده و دو شد از خالق ...

همچنانی ... داشت ... ختم شد



[illegible]
[illegible] عزیزم [illegible]
[illegible]
در ١٣٢٨
[illegible]

در دی ماه هزار و سیصد و شصت و هشت
آقای سید احمد پیروزی در کرمان [illegible]
برسم یادگار به اینجانب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بسمه تعالی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آقای [illegible] سید احمد [illegible]
[illegible]